۳

داستانی از: ژول ورن

سفر به ماه

به نام خدا

سفر به ماه

اثر : ژول وِرن

ترجمه : خسرو شایسته

انتشارات سپید

PQ
۲۵۰۷
۱۵۹۴۰
۱۳۹۴
چاپ ۹

دردفتر کتابخانه ملی
شماره ۱۸۴۸۴۰
ثبت گردید

انتشارات سپیده

* نام کتاب : سفر به‌ماه
* اثر : ژول‌ورن
* ترجمه : خسرو شایسته
* نقاشی روی جلد : صادق صندوقی
* حروفچینی : موسسه مشیری
* فیلم متن : لادن
* فیلم روی جلد : شیوه
* چاپ : منفرد
* ناشر : سپیده
* نوبت چاپ : ششم
* تیراژ : ۲۰۰۰۰
* تاریخ انتشار : ۱۳۷۰

این کتاب ترجمه‌ای است از متن:

FROM EARTH
TO MOON

JULES VERNE

Simplified by Michael West

فهرست مندرجات

عنوان	صفحه
باشگاه اسلحه	۷
طرح پرزیدنت «باربیکن»	۱۲
کاپیتان نیکول و اشکالات	۱۷
پوکه	۳۱
توپ را کجا باید کار گذاشت؟	۳۵
ساختن توپ غول‌پیکر	۴۲
توپ خنک می‌شود	۴۸
تلگرام	۵۱
«میشل آردن» می‌آید	۵۴
من هم می‌روم	۶۳

ساختمان پوکه ۶۹
درون پوکه ۷۴
پوکه را داخل توپ می‌گذارند ۷۷
توپ شلیک می‌شود ۷۹
گمشده ۸۲
داخل پوکه چه می‌گذرد؟ ۸۵
بعد از شلیک توپ ۸۸
دوّم دسامبر ۹۷
سوم دسامبر ۹۹
گور فضایی ۱۰۴
نیمه‌شب پنجم دسامبر ۱۱۵
شمال ماه ۱۲۴
جنوب ماه ۱۲۹
خسوف ۱۳۳
سقوط بزرگ ۱۳۵
آنها برمی‌گردند ۱۳۹
آنها برگشته‌اند ۱۴۲
عملیات نجات ۱۴۵
جلسه اعضای باشگاه اسلحه ۱۵۰

کوتاه دربارهٔ نویسنده

«ژول‌ورن» نویسنده‌ی اندیشمند و آینده‌نگر فرانسوی در سال ۱۸۲۸ در شهر «نانت» به‌دنیا آمد و در مارس ۱۹۰۵ چشم از جهان فروبست.

او نویسنده‌ی پرکار و تلاشگری بود که هیچگاه از نوشتن احساس خستگی نمی‌کرد. ژول‌ورن در طی سالهای فعالیت خود در زمینه نویسندگی، بیش از هشتاد رمان بزرگ و کوچك به رشته‌ی تحریر درآورد که در نوع خود بسیار بدیع و جالب‌توجه است.

مشخص‌ترین نکته در آثار این نویسنده‌ی نامدار، تحول عظیمی بود که در کار پیوند دادن علم با ادبیات به‌وجود آورد. فرضیه‌های علمی ژول‌ورن گرچه بر تخیل و پندار نویسنده استوار بود، معهذا طرح مسایل علمی در متن رمانها و قدرت شگرف وی در ارائه خیال‌پردازانه آنها، موجب ابداع و اختراع ماشین‌ها و وسایلی شد که امروزه، رویاهای او را تحقق بخشیده است. عمده آثار برجسته‌ی این نویسنده‌ی نامدار فرانسوی عبارتند از: جنگلهای تاریك آمازون. تونل زیردریایی. سفر به ماه. بیست‌هزار فرسنگ زیر دریا. ناخدای پانزده‌ساله. کشتی‌شکستگان. شکار شهاب. دور دنیا در هشتاد روز. جزیره‌ی اسرارآمیز. پایان دنیا. سیاره سرگردان و میشل استروگف.

(۱)

باشگاه اسلحه

در شهر بالتیمور آمریکا، ساختمان بزرگی هست که به‌آن، تالار اسلحه می‌گویند. بـه‌این ساختمان فقط کسانی کـه کارشان ساختن اسلحه است ویا دانشمندانی که طرح آن را میریزند، راه دارند. این اشخاص، یعنـی سازندگان و طراحان اسلحه، "باشگـاه اسلحه" را پایه‌گذاری کرده‌اند. جلسات اعضای این کلوپ بطور معمول در تالار اسلحه، بـه‌نشانی، ایالات متحده آمریکـا ـ بالتیمور خیابان ۹۹ شماره ۲۶۳، برگزار می‌شود.

آنشب، پس از مدتها در این تالار جلسه‌ای برگزار میشد. در این جلسه سه‌نفر از اعضاء طراز اول باشگاه حضور داشتند. اما فضای جلسه مثل همیشه نبود. از تحرک و جنبشی که سابقا "در این جلسات به‌چشم میخورد، اکنون خبری نبود. شرکت‌کنندگان همگی افسرده و ساکت بودند و دلیل آنهم روشن بود، مدتها بود که جنگ به‌پایان

رسیده بود و دیگر اسلحه‌ای ساخته نمی‌شد. و دیگر کسی طرح تازه‌ای برای ساختن یک اسلحه جدید نمیداد.

آن سه‌مرد، ساکت و غمزده روی صندلی‌هایشان نشسته بودند. گوئی هیچ‌کدامشان حرفی برای زدن ندارند. گهگاه هریک از آنها، زیرچشمی، نگاهی به‌دیگران می‌انداخت. به‌نظر می‌رسید هرکدام منتظر است تا دیگری سر صحبت را باز کند. سرانجام یکی از آنها طلسم سکوت را شکست. او تام هانتر[1] بود، یکی از طراحان اسلحه، که در گذشته آوازه‌اش، زبانزد خاص و عام بود. و حالا تنها چیزی که برایش مانده بود، حسرت آن روزها بود وبس. هانتر با لحنی افسرده گفت: "چه زندگی دردناکی. دیگر کاری نمانده. دیگر به اسلحه احتیاجی نیست و شاید تا ابد هم کسی به‌آن احتیاج پیدا نکند. کارمان تمام است". بیلزبی[2]، یکی دیگر از آن سه‌تن که احساساتی‌تر و جوان‌سال‌تر از دیگران بود و یک دستش را موقع آزمایش یکی از ساخته‌های خود ازدست داده بود، با دستی که هنوز برایش مانده بود، به‌تصاویری که از چند سلاح مدرن گذشته، به‌دیوار مانده بود، اشاره کرد و با لبخند تلخی گفت:

"یادگارهای خوش گذشته. زمانی، دولتمردان بزرگ پشت در این تالار صف می‌کشیدند. سربازان برجسته پیش پای ما زانو می‌زدند والتماس می‌کردند که: اسلحه بدهید! اسلحه بدهید! به ما سلاح‌های بیشتر بدهید، سلاح‌های بهتر بدهید. حالا دولتمردان

1.Tom Hunter 2.Bilsby

به‌تجارت پرداخته‌اند ، حالا فقط به‌فکر ماشین‌های بهتر و بیشترند . و سربازها بدنبال هر کاری که بتوانند با آن شکم خود را سیر کنند می‌گردند " .

نفر سوم جی .تی .ماستون[3] میان حرفش دوید و گفت :

"امروز صبح داشتم به‌طرح یک سلاح جدید و فوق‌العاده شگفت‌انگیز فکر می‌کردم . سلاحی که تابحال هیچکس حتی تصورش را هم نکرده است . اما فایده‌اش چیست ؟ هیچ ! هیچکس طالب آن نیست . "

جی .تی .ماستون یکی از معروف‌ترین طراحان و دانشمندان اسلحه در سراسر جهان بود و دربین تمام آنها که بنوعی با جنگ و اسلحه سر و کار داشتند کمتر کسی پیدا می‌شد که دست‌کم یکبار سر و کارش با او نیفتاده باشد . او مردی بود بلندقد و تنومند که دونفر دیگر درکنار او به‌دو نوجوان خردسال می‌مانستند . او چشمانش را بست و به‌صندلی‌اش تکیه داد و با صدائی گرفته دوباره تکرار کرد :

"هیچکس دیگر طالب سلاح جدید من نیست " .

تام هانتر با لبخند تلخی گفت :

"من که خیال دارم به‌گاوداری بپردازم . و همانطور که مشغول دوشیدن گاوها هستم ، روءیاهایم را درباره سلاح‌های جدید مرور کنم . "

3.J.T.Maston

بیلزبی گفت :

"من چه کنم ؟ من که با یک دست ،کشاورزی هم نمیتوانم بکنم ، از تجارت هم چیزی نمیدانم . ناچار باید معلم مدرسه بشوم . در مدرسه میتوانم برای بچه‌ها از اسلحه حرف بزنم و درعین‌حال $(x+y)^2=x^2+y^2+2xy$ را یادشان بدهم . بچه‌ها از اسلحه خوششان می‌آید و فکر میکنم درس ریاضیات را درکنار حرف اسلحه بهتر یاد بگیرند ."

جی .تی .ماستون گفت :

"اما من . من به‌طراحی سلاح‌های تازه ادامه میدهم . ولو اینکه هیچکس تا ابد آنها را نسازد . چون من نه از گاو خوشم می‌آید و نه تدریس را دوست دارم . و هیچ کار دیگری را هم دوست ندارم جز اسلحه . فقط اسلحه ."

دوباره سکوت اطاق را پرکرده وسه‌مرد ساکت وآرام به‌صندلی‌های خود تکیه دادند و با نگاه خیره به‌آتشی که در بخاری می‌سوخت ؛ چشم دوختند .

در این لحظه در اطاق باز شد و پیشخدمت بدرون آمد . در دستش سه نامه بود . پیشخدمت در سکوت هریک از نامه‌ها را به‌یکی از آن سه‌نفر داد ، یکی برای تام هانتر ، یکی برای بیلزبی و دیگری برای ماستون .

آن سه‌مرد همانطور که به‌صندلی‌ها تکیه داده بودند در سکوت نامه‌ها را باز نموده‌و شروع به‌خواندن کردند . مضمون تمام نامه‌ها یکی بود :

در روز اول اکتبر جلسه‌ای با حضور اعضاء باشگاه اسلحه برگزار خواهد شد. من در این جلسه حرف مهمی دارم که گفتنش ضروریست. امیدوارم تمام اعضاء در این جلسه حضور داشته باشند.

با تشکر. ایمپی باربیکن[۴]

هفدهم سپتامبر.

رئیس‌جمهور

---

4. Impey Barbicane

(۲)

طرح پرزیدنت باربیکن

روز اول اکتبر فرارسید . نزدیک غروب هجوم انبوه جمعیت ، سکوت و آرامش خیابان ۹۹ را بهم ریخت . جمعیت هیجان‌زده ، اما بیخبر از همه‌جا به‌سمت درهای تالار اسلحه هجوم میبردند . تعداد شرکت‌کنندگان آنقدر زیاد بود که تالار بزرگ اسلحه گنجایش همه آنها را نداشت . درنتیجه فقط آنها که زودتر خود را رسانده بودند توانستند به‌درون تالار راه پیدا کنند . بقیه یا پشت درهای بسته گوش ایستاده بودند ویا از پشت پنجره درون را تماشا می‌کردند .

تالار منظرهٔ شگفت‌انگیزی پیدا کرده بود . تالاری که مدتها بود چنان شور و هیجانی بخود ندیده بـود ، اکنون سرتاسر دیوارهایش از تصاویر گوناگون سلاحهائی به‌شکل و اندازه‌های مختلف پر شده بود . چراغهای تالار را بروی ستاره‌هائی که از قرار دادن سلاح‌های مختلف بر روی هـم و بشکل ضربدر بوجود آمـده بود ، ثابت کرده

بودند. همهٔ صندلی‌ها را بشکل ارابه‌توپ ساخته‌بودند وصندلی رئیس جمهور را که در انتهای سالن قرار داشت از بدنه‌ی توپی که در یکی از کشتی‌های جنگی در جنگ ترافالگار[1] بکار برده شده بود، ساخته بودند. سطح میز رئیس‌جمهور را از فولاد بدنهٔ یکی از کشتی‌های معروف جنگی ساخته‌بودند. در سمت راست رئیس‌جمهور تخته‌سیاهی قرار داشت که کسانی که در آن جلسه صحبت میکردند بتوانند فرمولها و ارقام و اعداد خود را روی آن بنویسند.

یک‌دقیقه به‌ساعت هشت پرزیدنت باربیکن وارد سالن شد. او مردی بلندقامت و کشیده و حدودا" چهل‌ساله بود. چشمان آبی‌رنگ و بی‌حالت داشت. کم حرف میزد و در گفتارش سعی میکرد فقط کلمات لازم را بکار برد، نه یک‌کلمه بیشتر و نه یک کلمه کمتر.

باربیکن مرد خوبی بود. سابقا" ازطریق تجارت پول بدست می‌آورد، اما در زمان جنگ، در دولت دفتری دائر کرد و به‌خرید و فروش اسلحهٔ موردنیاز ارتش مشغول شد. او از یک‌نظر با سایر اعضای باشگاه تفاوت داشت. او کامل و سلامت بود. هردو دست و هردوپا و تمام انگشتانش سر جای خود بودند. تفاوت او در همین نکته بود که هیچ‌کدام از اعضای بدنش را ازدست نداده بود.

درست راس ساعت هشت پرزیدنت باربیکن بپا خاست. با یک میلهٔ آهنی که در دست داشت بروی میز ضربه زد و بلافاصله سکوت سراسر تالار را پر کرد. همه منتظر بودند ببینند برای چه در آن

1.Trafalgar

جلسه شرکت کرده‌اند . رئیس‌جمهور آرام شروع به‌صحبت کرد و گفت:

"با فرا رسیدن صلح ، تلاش ما هم متوقف شده ، و باتوجه به اینکه حالا دیگر جنگی در کار نیست ، ما باید شیوهٔ جدیدی از فعالیت برای خود جستجو کنیم . پیشرفت دانش توقف‌پذیر نیست . در چندماههٔ اخیر من روی طرح تازه‌ای کار کرده‌ام که معتقدم ممکن است ارزش توجه را داشته باشد . همه شما ماه را دیده‌اید . همانطور که میدانید ، ماه کره‌ایست در آسمان که نزدیک به ۲۱۶۰ مایل قطر دارد ."

در اینجا او تصویر ماه و زمین را روی تخته‌سیاه رسم کرد و قطر آنها را نیز درمقابل هرکدام نوشت و اینطور ادامه داد :

"یک تیرانداز ماهر میتواند دایره‌ای به‌قطر پنج سانتیمتر را از فاصله صد یا حداکثر سیصدمتر هدف قرار دهد . بهترین توپ‌های ما میتوانند دایره‌ای به‌قطر شصت سانتیمتر را از فاصلهٔ یک مایل هدف قرار دهند . اما هدفی که من از آن حرف میزنم بیش‌از دوهزار مایل قطر دارد . و ما یعنی اعضای باشگاه اسلحه تصمیم داریم این هدف را بزنیم و بی‌تردید این کار را هم خواهیم کرد ."

افراد حاضر با شنیدن این حرفها بر تعجب و سرگردانیشان افزوده شد و همه از هم سئوال می‌کردند که منظور رئیس‌جمهور چیست . پرزیدنت باربیکن که آثار حیرت را در چهره و نجوای حاضرین میدید گفت :

"میدانم که از خودتان چه سئوالی میکنید . بله . حدستان درست است ، هدفی که من از آن حرف میزنم ماه است . همان گوی

درخشان و زیبائی که هرشب بالای سرتان می‌بینید . قصد ما هدف قرار دادن همین گـوی روشن است . حتما" می‌خواهیـد بگوئید ماه فاصلهٔ زیادی با ما دارد . بله ، ماه از ما بسیار دور است . درواقع ماه در گردش خود بدور زمین فواصل مختلفی نسبت به‌ما پیدا می‌کند که بیشترین این فاصله ۲۵۳۰۰۰ مایل یا دقیق‌تر بگویم ، ۲۵۲۷۱۰ مایل است و نزدیک‌ترین فاصلهٔ آن چیزی درحدود ۲۲۱۴۶۳ مایل تخمین زده می‌شود ."

یکی از حضار در اینجا دست خود را بلند کرد و گفت :

" اما این فاصلهٔ بسیار زیادی است ! "

باربیکن که درواقع منتظر این سئوال بود گفت :

"بله . اگر قرار باشد گلولهٔ ما تمام این فاصله را ازمیان هوا طی کند،درحقیقت فاصلهٔ بسیار بسیار زیادی است . اما همه شما می‌دانید که ما هرچه از زمین به‌سمت ماه دور میشویم غلظت هوا تدریجا" کمتر و کمتر می‌شود . تـا جائیکه در فاصلهٔ دویست‌مایلی زمین دیگر هوائی وجود ندارد . درنتیجه گلوله بقیهٔ مسافت مذکور را در بی‌هوائی یا باصطلاح در خلاء طی میکند ."

همان شخص دوباره گفت :

"باوجود این هنوز هم فاصلهٔ زیادیست . شما کدام گلوله را سراغ دارید که بتواند حتی یک فاصلهٔ دویست‌مایلی را بپیماید . بعلاوه طی مسافتی که میگوئید در خلاء حرکت میکند هم بهرحال مسئلهٔ کوچکی نیست ."

باربیکن گفت :

"راجع به‌وسیله‌ای که بتواند گلولهٔ مذکور را به‌فاصلهٔ دویست مایلی پرتاب کند بعداً" صحبت خواهیم کرد. واما درمورد باقیمانده مسافت باید عرض کنم مشکل ما را خود طبیعت حل میکند، چرا که تقریباً" $\frac{5}{6}$ فاصلهٔ مذکور را ـ گلولهٔ ما تحت‌تاثیر جاذبهٔ ماه قرار گرفته و بطرف آن حرکت خواهد کرد. درحقیقت اگر بخواهم رقم نسبتاً" دقیقی بدهم، باید بگویم که چیزی درحدود ۳۷۰۰۰ مایل از مسافت مذکور را، گلولهٔ مـا، بدون آنکه به‌نیروئی نیـاز داشته باشد، بسمت ماه سقوط خواهد کرد."

(۳)

کاپیتان نیکول و اشکالات

وقتی سخنان رئیس‌جمهور به‌اینجا رسید، تالار بزرگ و پرجمعیت اسلحه را سکوت سنگینی پر کرد. همهٔ حاضرین ساکت بودند، تا حدی که میشد صدای بال مگسی را شنید. اما این سکوت چندلحظه‌ای بیشتر دوام نیاورد. از انتهای سالن صدائی برخاست که برای رئیس جمهور صدای آشنائی بود. و این صدای کاپیتان نیکول[1]، دشمن و رقیب قدیمی باربیکن بود. نیکول مردی بود ریزنقش و سرخ‌چهره. او در زمان جنگ یکی از بزرگترین تولیدکنندگان فولاد بود و در تمام طول جنگ یک‌لحظه از رقابت با باربیکن غافل نشد. وقتی باربیکن سلاح جدیدی می‌ساخت که گلولهٔ آن قادر بود از میان هر نوع فولادی بگذرد، نیکول بی‌درنگ دست‌بکار تولید فولادی میشد

1.Captain Nicholl

که بتواند درمقابل گلوله‌های سلاح جدید مقاومت کند اما درست در زمانی که جنگ بپایان میرسید باربیکن موفق به‌ساختن سلاح تازه‌ای شد که نیکول فرصت ساختن فولاد مناسب برای مقابله با آن را پیدا نکرد. و درنتیجه نیکول کینه و نفرتی را که از این‌بابت پیدا کرده بود هرگز فراموش نکرد. و حالا او فرصتی یافته بود تا به‌مبارزه با باربیکن بپردازد.

همه به‌سمت ته سالن برگشتند تا ببینند نخستین‌کسی که سکوت سنگین تالار را شکسته کیست. نیکول با قیافه‌ای حق‌بجانب گفت:

"آقای رئیس‌جمهور، همهٔ اینها که میگوئید ظاهرا" بسیار ساده و راحت به‌نظر میرسند. اما اگر کسی بادقت به‌حرفهای شما فکر کند آنوقت متوجه میشود که فقط‌زدن این حرفها ساده است و درعمل اشکالات زیادی ببار می‌آورد.

در درجهٔ اول برای آنکه گلوله بتواند خود را از نیروی جاذبهٔ زمین خلاص کند باید سرعت بسیار بسیار زیادی داشته باشد، باید بتواند دست‌کم با سرعت هفت‌مایل در ثانیه حرکت کند. حالا شما فکر میکنید مادهٔ محترقه‌ای که بتواند چنین سرعتی به‌گلولهٔ شما بدهد، در دنیا پیدا می‌شود؟"

پچ‌وپچ و همهمه سالن را پر کرد. حرفهای کاپیتان نیکول همه را به‌فکر انداخته بود. به‌نظر میرسید طرح پرزیدنت باربیکن در همان قدم اول با مشکل لاینحلی مواجه شده است. باربیکن چند لحظه سکوت کرد تا همهمه فروبنشیند و بعد با صدائی آرام و متین گفت:

"بله، چنین ماده‌ای وجود دارد. واسمش هم اتومیت است."

گرچه این پاسخ تردیدی را که حرفهای کاپیتان نیکول بوجود آورده بود برطرف کرد، اما خود کاپیتان نیکول حاضر نبود به‌این زودی از میدان در برود و دست از مبارزه بردارد. لذا همانطور که ایستاده بود رو به‌باربیکن کرد و گفت:

"بسیارخوب، شما میگوئید چنین ماده‌ای وجود دارد. بفرض که اینطور باشد، اما خود اسلحه را چه میگوئید؟ آیا چنین اسلحه‌ای هم پیدا میشود؟ من که فکر نمیکنم در دنیا فولادی باشد که بتوان با آن چنین اسلحه‌ای ساخت. درواقع هیچکدام از انواع فولادهای شناخته‌شده قادر به‌مقاومت درمقابل نیروی چنین انفجاری نیست. البته احتیاجی نیست من به‌آقای باربیکن ثابت کنم که اطلاعات من دربارهٔ انواع فولاد تـا چه‌حد دقیق و کامل است. چون خود ایشان از این قضیه به‌خوبی اطلاع دارند. حالا منتظرم ببینم پاسخ ایشان به‌این مسئله چیست؟"

باربیکن باز هم با همان صدای ملایم و آهسته پاسخ داد:

"قرار نیست اسلحه‌ای که میگویم از فولاد ساخته بشود. درحال حاضر فلزات زیادی هستند که بمراتب از فولاد قوی‌تر و مقاوم‌ترند. سلاح موردنظر ما از همین فلزها ساخته خواهد شد. گلوله‌هائی که قوی‌ترین فولادهای شما را درهم شکست و از آنها عبور کرد هم از همین فلزات ساخته شده بود، آقای نیکول."

چهرهٔ نیکـول از آنچه بود سرخ‌تر شـد. درمقابل پاسخی که شنیده بود نمیدانست چه بگوید. درمانده و خجل همانجا ایستاده

بود و حتی قدرت نگاه کردن به‌صورت حاضرین را نداشت. درست در همین لحظه پیرمرد موقری با موی سفید در قسمت دیگری از سالن بپا خاست و شروع به‌صحبت کرد. او دکتر بلفاست[1] بود، یکی از معروفترین دانشمندانی که علاوه بر دانش وسیعی که در زمینه طرح و ساختن سلاح‌های مختلف داشت به‌علم ستاره‌شناسی نیز کاملا" مسلط بود. و باربیکن او را بخوبی می‌شناخت.

صدای دکتر بلفاست چنان آهسته و ضعیف بود که حاضرین با وجود سکوتی که سالن را فرا گرفته بود بسختی حرفهایش‌را می‌شنیدند. او با همان صدای آهسته اما مطمئن پرسید:

"شما از کجا میدانید که گلولهٔ مذکور به‌کرهٔ ماه خواهد رسید؟ ما میدانیم که کوچکترین شیئی که بتوان آن را از این فاصله حتی بکمک جدیدترین تلسکوپ‌ها دید، باید دست‌کم سه‌متر قطر داشته باشد."

باربیکن با همان خونسردی جواب داد:

"کمی بیش از دومتر و نیم، تصور میکنم و طرحی که برای ساختن گلولهٔ موردنظر ریخته‌ام هم کمی بیش از این اندازه است. یعنی درحدود سه‌متر قطر گلوله خواهد بود."

دکتر بلفاست گفت:

"متشکرم. اگر چنین گلوله‌ای بطرف ماه شلیک شود، آنوقت امکان این هست که ببینیم آیا به‌ماه میرسد یا نه. ازطرفی میشود

2.Belfast

از یک نور درخشان بعنوان علامت برای دریافت خبر رسیدن گلوله به‌ماه استفاده کـرد . البته من هنوز مطمئن نیستم کـه آیا می‌توان توپی به‌این بزرگی ساخت که بتواند گلوله‌ای به‌آن بزرگی را شلیک کند . درواقع مدتها از آن زمان که . . . "

اما دنبالهٔ حرفهای دکتر بلفاست را کسی نشنید ، چرا که در همان لحظه نیکول دوباره بپا خاسته بود و بدون آنکه منتظر تمام شدن حرفهای دکتر بشود ، شروع به‌صحبت کرد و گفت :

"ممکن است آقای رئیس‌جمهور بفرمایند ، طول لولهٔ توپی که قرار است چنین گلوله‌ای را شلیک کند چندمتر خواهد بود؟ چون تا آنجا که به‌عقل من میرسد طول لولهٔ اسلحه باید چیزی درحدود بیست‌وپنج برابر قطر گلولهٔ آن باشد . بنابراین من تصور میکنم طول لولهٔ توپ شما باید نزدیک به‌هفتاد متر باشد . "

ناگهان صدای فریادی در سالن پیچید . این صدای فریاد حیرت کسی بود که بیشتر عمر خود را به‌طراحی و ساختن سلاح‌های مختلف گذرانده بود . او ریچارد بیلزبی بود ، همان کسی که چند روز پیش تصمیم گرفته بـود معلم مدرسه بشود و حالا دوبـاره برق امید را می‌شد در چشمانش دید . با فریاد گفت :

"هفتاد متر؟ خنده‌دار است . این یک طرح شگفت‌انگیز است . واقعا" شگفت‌انگیز . ولی باید بدقت روی آن فکر بشود . "

نیکول پرسید :

"بنظر شما هفتادمتر خیلی بلند است؟"

بیلزبی گفت :

"فکر میکنم حتی باندازه کافی بلند نباشد. دوستمان آقای باربیکن می‌فرمایند مادهٔ محترقه‌ای دراختیار دارند که می‌تواند گلوله را به‌چنین فاصلهٔ بلندی بفرستد. پس باید ماده‌ای باشد که گاز زیادی تولید کند. چون مختصر گازی که مواد محترقهٔ شناخته شده تولید میکنند بزودی نیروئی را که برای بیرون راندن گلوله از اسلحه لازم است، ازدست میدهند. پس ساختن یک اسلحه بلند بی‌فایده خواهد بود. و ازطرفی میدانیم که گازی که مقدار زیادی مادهٔ محترقهٔ بسیار قوی تولید میکند برای آنکه بتواند روی گلوله عمل کند و آن را به‌جلو براند به‌زمان بیشتری نیاز دارد و همینطور هم به‌اسلحه‌ای بسیار بلندتر از تمام سلاح‌هائی که تاکنون ساخته شده."

در تمام این‌مدت نیکول سرپا ایستاده بود و منتظر فرصتی بود تا سئوال بعدی خود را مطرح کند. و وقتی این فرصت را یافت هنگام حرف‌زدن حالت عجیبی در چشمهایش بود. با لحنی که بیشتر کنایه‌آمیز بود تا پرسش‌گرانه پرسید:

"ممکن است آقای باربیکن بفرمایند که بالاخره طول اسلحهٔ موردنظر ایشان چقدر باید باشد؟"

و باربیکن با همان لحن ملایم گفت:

"دقیقا" دویست و هفتاد متر."

نیکول که گوئی گزک موردنظرش را بدست آورده بود با فریاد تمسخر گفت:

"عجب! و حالا بفرمائید ببینیم شما میخواهید به‌چه وسیله‌ای

چنین هیولائی را جابجا کنید و به‌سمت بالا و پائین حرکت دهید تا جهت آن را به‌سمت کرهٔ ماه تنظیم بفرمائید؟"

در اینجا دانشمند پیری که در انتهای سالن نشسته بود بی‌آنکه ازجا بلند شود با لحن نکوهش‌گرانه‌ای گفت :

"آقای عزیز، احتیاجی نیست حتما "آن را بسمت ماه نشانه‌گیری کنیم ."

باربیکن درطول تمام این صحبت‌ها ، بدون آنکه کلمه‌ای بگوید ، آسوده و بی‌خیال نشسته بود و گوش میداد، ازاینکه میدید مخاطبینش بر سر طرح و نقشهٔ پیشنهادی او گفتگو و حتی مشاجره میکنند خوشحال بود . با خود فکر می‌کرد "هرچه این آقایان بیشتر حرف بزنند ، اشتیاقشان برای عمل کردن ، ولو به‌منظور اثبات اشتباه من ، بیشتر خواهد شد . پس بگذار حرف بزنند ."

و حالا تام هانتر بپا خاسته بود . همان تام هانتری که رکود بازار اسلحه و طرح‌های جدید باعث شده بود به‌فکر کشاورزی بیافتد . او که در تمام این دوران کسادی بازار اسلحه ، تنها کاری که میکرد رفتن به‌دشت و صحرا و شکار پرندگان بود و کم‌کم داشت علاقه خود را به‌طراحی و ساختن سلاح‌های جدید ازدست میداد ، اکنون با فرا رسیدن این فرصت چشمانش دوباره برق تازه‌ای گرفته بود . با اشتیاق شروع به‌صحبت کرد و گفت :

"آقایان قرار نیست شما به‌یک پرندهٔ درحال‌پرواز شلیک کنید هدف شما جائیست که قرار است پرنده بهنگام رسیدن گلوله در آنجا باشد . بعبارت دیگر من تصور میکنم پرزیدنت باربیکن اسلحهٔ

خود را به‌سمتی نشانه بروند که وقتی گلوله به‌آنجا می‌رسد ماه در همان نقطه قرار گرفته است."

این‌بار باربیکن سکوت خود را شکست و گفت:

"همین‌طور است. دقیقا" همین‌طور است."

در فاصلهٔ سکوت کوتاهی که بوجود آمد، صدای آرام دکتر بلفاست دوباره شنیده شد که می‌گفت:

"درواقع اسلحه به‌سمت نقطه‌ای در آسمان نشانه خواهد رفت که ماه درست در همان نقطه خواهد بود و فاصلهٔ آنهم به‌کمترین فاصلهٔ ممکن یعنی ۲۲۱۴۶۳ مایل خواهد رسید."

دوباره باربیکن با هیجان گفت:

"درست است. دقیقا" همینطور است."

یکی از حاضرین پرسید:

"گلوله این فاصله را ظرف چه‌مدت طی میکند؟"

و باربیکن جواب داد:

"من از دوستانم در دانشگاه شیکاگو خواهش کرده‌ام تا پاسخ دقیق این پرسش را پیدا کنند. البته اگر گلوله تمام این فاصله را باسرعت ثابت طی میکرد، یعنی همان سرعتی که هنگام خروج از اسلحه داشت، آنوقت پاسخ به‌این سئوال، ساده بود. یعنی میتوانستیم همین حالا با اطمینان بگوئیم که گلوله این مسافت را ظرف نه‌ساعت طی میکرد. اما قضیه به‌این سادگی‌ها نیست، چرا که گلوله هرچه از زمین دورتر و به‌ماه نزدیک‌تر شود سرعتش کندتر خواهد شد و دوباره در نزدیکی‌های ماه بتدریج بر سرعتش افزوده خواهد شد تا

زمانی که روی سطح ماه سقوط کند . باین ترتیب من حدس میزنم که گلولهٔ ما این مسافت را در مدت تقریبی ۹۷ ساعت و یکربع ساعت طی خواهد کرد . اما هنوز به‌این ارقام اطمینان ندارم و احتمال میدهم که محاسبات من درست نباشند و همانطور که گفتم بهتر اینست که منتظر پاسخ همکارانمان در دانشگاه شیکاگو به‌این سئوال باشیم ."

دکتر بلفاست باعجله قلم و کاغذی از جیب خود بیرون آورد و شروع به‌نوشتن ارقام و اندازه‌ها کرد تا ببیند رقمی که باربیکن داده است درست است یا غلط.

تام هانتر از فرصت استفاده کرد و پرسید :

"پس به‌این ترتیب شما گلوله‌تان را به‌سمت نقطه‌ای که ماه با فاصلهٔ زمانی ۹۷ ساعت و یکربع ساعت به‌آنجا خواهد رسید ، نشانه خواهید رفت ."

باربیکن گفت :

"درست است . البته نه به‌این دقت ، چون همانطور که گفتم درمورد زمان رسیدن گلوله به‌نقطهٔ مذکور مطمئن نیستم . اما گمان میکنم چیزی درهمین حدود خواهد بود ."

و دوباره نگاهی به‌دکتر بلفاست که هنوز باعجله مشغول محاسبه روی تکه‌ای کاغذ بود انداخت .

برای چندلحظه تالار اسلحه در سکوت فرو رفت . اما دوباره صدای وزوزی که بی‌شباهت به‌صدای پرواز زنبورها نبود تالار را پر کرد . همهٔ افراد حاضر در سالن به‌پچ‌وپچ و گفتگو با هم مشغول

شدند ، عـده‌ای سئوال میکردند و عـده‌ای دیگر پاسخ میدادند و برخی از حاضرین نیز فقط زمزمهٔ اعتراض و مخالفت سر داده بودند . درمیان این‌دسته حتی کسانـی بودند که طرح مزبور را یـک رویای کودکانه و حتـی ابلهانه میدانستند و معتقـد بودند چنین نقشه و آرزوئی هرگز صورت تحقق بخود نخواهد گرفت . و همهٔ این‌حرفها را ناشی از توهمات و تخیلات بی‌اساس باربیکن میدانستند . تا اینکه دوباره کاپیتان نیکول بپا خاست . باربیکن متوجه او شد و فریاد زد :

"ساکت ."

همهٔ حاضرین یکباره سکوت کردند . نیکول با همان جدیت و سماجتی که برای مغلوب کردن باربیکن داشت اینطور شروع به‌صحبت کرد :

"فرض میکنیم کـه نیازی بـه‌حرکت‌دادن اسلحه مـوردنظر شما نباشد . فرض میکنیم بتوانید اسلحه را درحالیکه بطرف نقطه‌ای از آسمان که قرار است بعد از ۹۷ ساعت و یک‌ربع ساعت به‌آنجا برسد ، نشانه رفته‌اید ، ثابت کنید . شما ، آقای باربیکن آیا فکرش را کرده‌اید که برای یک میلهٔ دراز که بقول شما ۲۷۰ متر طول داشته باشد و فقط یک‌سر آن روی زمین قرار گرفته و ثابت شده باشد چه اتفاقی خواهد افتاد ؟ آیا فکر میکنید که چنین میله یا دقیق‌تر بگویم ، چنین لولهٔ بلندی میتواند بطور مستقیم در هوا بماند ؟ من که بااطمینان میگویم چنین‌چیزی ممکن نیست. لولهٔ اسلحه‌تان را هرچه محکم‌تر که دلتان میخواهد بسازید . اما باز هم فایده‌ای نخواهد داشت. چرا که نیروی

جاذبهٔ زمین سرآزاد لوله را به‌سمت پائین خواهد کشید . و درنتیجه انحنائی در لوله بوجود خواهد آمد . حالا یا یک‌سانتیمتر ویا صد سانتیمتر بهرحال خمیدگی ایجاد خواهد شد . و اگر بخواهید لوله را محکم‌تر بسازید ، سنگینی آن بیشتر خواهد شد . و هرچه سنگین‌تر باشد، خمیدگی بیشتر خواهد بود. البته ممکن است دوستان دانشمند آقای باربیکن در دانشگاه شیکاگو فکر این مسئله را هم کرده و مشغول محاسبه دربارهٔ آن باشند . بهرحال ممکن است آقای باربیکن بفرمایند چطور میخواهند کرهٔ ماه را بوسیلهٔ گلوله‌ای که از دهانهٔ یک توپ با لولهٔ خمیده خارج میشود ، نشانه بگیرند؟"

در اینجا دوباره دکتر بلفاست تکه‌کاغذی از جیب بیرون آورد و به‌ترسیم خطوط و نوشتن ارقامی بروی آن مشغول شد . برخی حاضرین از شنیدن حرفهای کاپیتان نیکول بشدت به‌خنده افتادند و برخی دیگر فریاد خشم سر دادند . باربیکن کوشید با کوبیدن میلهٔ آهنی بر روی میز دوباره سکوت را برقرار کند ، اما کسی توجه نمیکرد. تا اینکه بعد از چند دقیقه دوباره جلسه ساکت شد و حاضرین صدای ضعیف و آرام دکتر بلفاست را شنیدند که میگفت :

"اگر لولهٔ اسلحه فقط یک‌اینچ انحنا پیدا کند آنوقت گلوله چندین‌مایل از هدف اصلی خود منحرف خواهد شد . اگر آقایان اجازه بدهند و صبر داشته باشند به‌شما خواهم گفت که دقیقا" این انحراف چند مایل خواهد بود ."

کاپیتان نیکول که حالا لبخند رضایتی روی لبهایش نقش بسته بود از فرصت دوباره استفاده کرد و گفت :

"من شک ندارم که آقای دکتر بلفاست درست میگویند. و بنا براین جناب رئیس‌جمهور میخواهند با صرف صدها هزار دلار، گلوله را به‌سمت نقطه‌ای در آسمان پرتاب کنند که چندین مایل دورتر از هدف اصلی ایشان یعنی ماه خواهد بود!"

باربیکن گفت:

"چرا آقای نیکول تصور میکنند که اسلحهٔ موردنظر ما هم مثل سایر توپ‌های ارتش یا توپ‌هائی که روی کشتی‌های جنگی کار گذاشته میشوند فقط درقسمت انتهائی و وسط لوله حالت ثابت و متصل به زمین خواهند داشت؟"

نیکول با همان لحن تمسخرآمیز گفت:

"شاید شما خیال دارید دیواری به‌بلندی ۲۷۰ متر بسازید و لولهٔ توپتان را به‌آن تکیه بدهید! چون به‌هیچ طریقی ممکن نیست لولهٔ توپ شما مستقیم به‌سمت ماه نشانه‌گیری شود، مگر اینکه مثلا" دیواری..."

باربیکن که کم‌کم حوصله‌اش از طعنه‌ها و تمسخرهای نیکول سر رفته بود گفت:

"البته من از تلاشی که آقای نیکول برای پیشبرد این طرح میکنند بسیار سپاسگزارم، ولی باید به‌عرضتان برسانم که من خیال ساختن دیواری به‌آن بلندی را ندارم. بلکه خیال دارم روی زمین گودالی حفر کنم و توپ را در گودال بسازم. به‌این‌ترتیب نیروی مقاومت زمین به‌توپ استحکام موردنیاز را خواهد بخشید و باعث خواهد شد که لولهٔ توپ انحنای موردنظر شما را پیدا نکند و در

نتیجه خواهیم توانست آن را بطـور مستقیم بطرف ماه نشانه‌روی کنیم . کاملا" مستقیم . حالا متوجه شدید ؟"

در اینجا یکباره زمزمهٔ تعجب حاضرین از طرح باربیکن ، فضا را پـر کرد . نشانه‌های حیـرت و تحسین در چهـرهٔ اکثر حاضرین بوضوح دیده می‌شد . تا اینکه سرانجام بپاخاستن جی . تی . ماستون دوباره سکوت را برقرار کرد . او آرام و باوقار ازمیان حاضرین گذشت و بطرف جلو سالن رفت و بامتانت رو به‌آنها کرد و گفت :

"آقایان . همگی ما از اینکه جنگ بپایان رسیده خوشحالیم . اما درعین‌حال اکثر مـا از تصور پایان‌گرفتن رشتهٔ مطالعاتمان در زمینهٔ این علم باارزش ، احساس تاسف میکنیم . و حالا آقای باربیکن بـا مطرح کـردن نقشه‌های خود انگیزهٔ تـازه‌ای به‌ما بخشیده‌اند . انگیزه‌ای که دوباره ما را با امیدی تازه بسراغ کتاب‌ها و جزوه‌هامان میفرستد . اما درعین‌حال این را هم میدانیم که هیچ انسانی حاضر نیست وقتش را فقط با خواندن مشتی کتاب و کاغذپاره بگذراند ، فقط کودکان و افراد خردسال و ناتوان قادرند خود را با رویاهائی که ممکن است در آینده تحقق پیدا کنند ، سرگرم کنند . من ، دوستمان آقای باربیکن را خیلی خـوب می‌شناسم و مطمئنم کـه ایشان هرگز طرحی را که تحقق آن غیرممکن باشد به‌ما پیشنهاد نخواهند کرد . من شخصا" معتقدم که اجرای این طرح امکان‌پذیر است . و حتی اضافه میکنم که اجرای آن آنقدرها هم مشکل و پیچیده نیست . البته شک ندارم که انجام چنین نقشه‌ای به‌پول نیاز دارد . کسانی که درتمام طول جنگ با فروش سلاح‌های مختلف پول کلانی به‌جیب زده‌اند ،

حالا میتوانند با دراختیارگذاشتن بخشی از آن ثروت کلان به‌ساختن اسلحه‌ای کمک کنند که به‌هیچ‌کس آسیبی نخواهد رساند. و این حداقل کاریست که می‌توانند بکنند. چرا که همهٔ ما میدانیم روی سطح ماه هیچ موجود زنده‌ای نیست."

دکتر بلفاست با صدائی که به‌زمزمه شباهت داشت گفت:

"من هنوز اطمینان ندارم ولی، خوب، هیچ کاری غیرممکن نیست."

باربیکن با همان صدای آرام همیشگی گفت:

"اگر گلولهٔ ما به‌ماه برسد، آنوقت دانش ما دربارهٔ دنیای بزرگی که در همسایگی ماست بمراتب بیش از آنچه که تاکنون بوده، افزایش خواهد یافت... حالا از شما میخواهم اگر با شروع کار روی این طرح موافقید، نظرتان را اعلام کنید."

حاضرین در تالار یکپارچه فریاد زدند: "آری."

و درمیان فریاد پرشور همگانی فقط یک صدا بود که گفت:

"نه!"

و این صدای کاپیتان نیکول بود. ازطرفی تنها یکی از حاضرین ساکت ماند و پاسخی نداد و او دکتر بلفاست بود. پیرمرد بعد از آنکه سینه‌ای صاف کرد تا شاید بتواند بلندتر حرفش را بزند گفت:

"چطور ممکن است بدون آنکه کسی به‌ماه برود دانش ما درباره این کره زیادتر شود. ازطرفی خود من مطمئنا" حاضر نیستم تن به چنین سفری بدهم."

و با این جمله از سالن خارج شد.

(۴)

پوکه

ازطرف باشگاه اسلحه، چهارنفر مامور کار روی طرح مذکور شدند. این چهارنفر عبارت بودند از: پرزیدنت باربیکن، جی. تی. ماستون و دو نظامی بنام ژنرال مورگان[1] و سرگرد الفینستون[2]. این افراد قرار بود هم به‌بررسی جوانب کار از نظر علمی بپردازند و هم امکانات مالی اجرای طرح را تامین کنند.

در ابتدا فکر شده بود که گلوله را درست بشکل یک گلولهٔ معمولی با توده‌ای از فلز بسازند، اما متوجه شدند که بیش ازحد سنگین خواهد شد. باربیکن می‌گفت:

"اگر قرار باشد گلوله‌ای به‌قطر دومتر و هفتاد سانتیمتر را توپر بسازیم وزن آن دست‌کم صدتن خواهد شد. ولی گلوله‌ای که از لولهٔ

1.Morgan 2.Elphinstone

توپ ما خارج میشود ، من فکر میکنم نباید بیش از ده تن وزن داشته باشد . "

ژنرال مورگان درجواب گفت :

"پس به‌این ترتیب باید یک گلولهٔ توخالی بسازیم ، یعنی یک پوکه . "

باربیکن گفت :

"البته . "

جی . تی . ماستون یکسره مشغول نوشتن ارقام بر کاغذی که جلو او روی میز قرار داشت ، بود و پس از چندلحظه سکوت گفت :

"پس بدنهٔ پوکه باید فقط پنج سانتیمتر قطر داشته باشد . "

مورگان سری تکان داد و گفت :

"کافی نیست . پنج سانتیمتر باندازهٔ کافی قدرت ندارد . "

سرگرد الفینستون پرسید :

"پس چه باید کرد ؟ "

و باربیکن پاسخ داد :

"گلوله را باید از فلزی که بمراتب از فولاد سبک‌تر باشد بسازیم . درنتیجه میتوانیم قطر آن را بیشتر کنیم . همه شما آلومینیوم را بخوبی می‌شناسید . تقریبا "تمام ظروف غذاخوری ما را از آلومینیوم می‌سازند . وزن این فلز یک‌سوم وزن فولاد است . "

الفینستون گفت :

"ولی آلومینیوم فلز نرم و شکننده‌ایست و براحتی تغییرشکل میدهد . "

ماستون خندید و گفت :

"من میدانم باربیکن در چه فکریست . او به R.R فکر میکند . درست است باربیکن ؟"

باربیکن گفت :

"دقیقا" ! راه‌حل مشکل ما R.R است . R.R درواقع مخلوطی است از آلومینیوم با شش فلز دیگر که مقدار همه فلزات درقیاس با آلومینیوم بسیار کم است ولی باوجود این باعث ازدیاد قدرت و استحکام آلومینیوم می‌شوند . درواقع استحکام یک‌قطعه آلیاژ R.R سه‌برابر قطعه فولادی به‌همان وزن است . من حساب کرده‌ام که گلوله‌ای به‌شکل و اندازهٔ موردنظر ما نزدیک به ۹ تن و نیم وزن خواهد داشت ."

ماستون پرسید :

"و قیمت آن ؟"

باربیکن گفت :

"مسائل مربوط به‌قیمت را بهتر است به‌دوستان سربازمان یعنی ژنرال و سرگرد الفینستون واگذار کنیم . تمام ثروتمندان از چهار گوشه جهان قول داده‌اند که ازنظر مالی ما را حمایت کنند . نباید به‌فکر مخارج باشیم ."

الفینستون به‌شوخی گفت :

"ولی فکر میکنم بعد از کمک به‌این پروژه دیگر مرد ثروتمندی در این دنیا پیدا نشود ."

درحقیقت ماجرای جلسهٔ فوق‌العاده باشگاه اسلحه و طرح

پرزیدنت باربیکن را جراید در تمام دنیا منتشر کرده بودند و در فاصلهٔ کوتاهی تقریبا" تمام دنیا از این خبر اطلاع داشتند. روزی نبود که کسی در یکی از جراید مقاله‌ای در این‌باره ننویسد. در هر گوشه از جهان دانشمندان و متخصصین گرد هم جمع میشدند و در بارهٔ این طرح به‌گفتگو می‌پرداختند. خیلی‌ها عقیده داشتند که این کار غیرممکن است و در هـرلحظه منتظر شنیدن خبـر شکست طرح باربیکن بودند. و عده‌ای نیز معتقد بودند که این یک اقدام متهورانه و شایان توجه است که در دنیای علم اعتبار زیادی پیدا خواهد کرد.

حتی اشخاصی که از علم چیزی نمی‌دانستند هم کارشان بحث و گفتگو دربارهٔ "توپ ماه" یا "اسلحه‌ای بسوی ماه" بود.

(۵)

توپ را کجا باید کار گذاشت؟

هنوز این مسئله مهم باقی بود که کجا باید توپی را که قرار بود گلوله‌ای به‌آن بزرگی را بطرف ماه پرتاب کند، بگذارند.

در روز پانزدهم اکتبر یک جلسهٔ عمومی در باشگاه اسلحه برگزار شد. در روی دیوار پشت‌سر باربیکن نقشه‌ای نصب شده‌بود. باربیکن با میله‌ای آهنی که در دست داشت چند ضربه روی میز کوبید. سکوت برقرار شد و باربیکن بپا خاست و گفت:

"آقایان. بعد از آخرین جلسه‌ای که با هم داشتیم، تاکنون ما مشغول بررسی جوانب علمی و ضروری این طرح بوده‌ایم. ما در این بررسی‌ها موفق شدیم اندازهٔ مناسب توپ و گلوله و همچنین فلز مناسب بـرای ساختن آنها را مشخص کنیم. اما هنوز موفق به‌حل کردن یک مسئله نشده‌ایم آن محل ساختن اسلحه است. لذا این مشکل باید بـا حضور همهٔ اعضاء بررسی و حل شـود. پس موضوع

جلسهٔ امروز ما بحث دربارهٔ محل مناسب برای به‌پا کردن اسلحه است."

در اینجا، باربیکن نقشهٔ لوله‌شده‌ای را از زیر میز خود بیرون آورد و آنرا باز کرد. همگی اعضاء برای پی بردن به‌منظور باربیکن از روی صندلی‌های خود بپا خاستند. باربیکن پس‌از بازکردن نقشه، سینه‌ای صاف کرد و گفت:

"من از دوستان دانشمندمان پرسیده‌ام، آنها پاسخ داده‌اند که اسلحه باید بطرف بالا و مستقیما" به‌سمت ماه نشانه‌گیری شود. ماه مستقیما" به‌سمت منتهی‌الیه شمال یا منتهی‌الیه جنوب حرکت نمیکند. لذا من روی نقشه نقاطی از دنیا را که توپ را میتوان کار گذاشت علامت‌گذاری کرده‌ام. شما روی نقشه خواهید دید که مناسب‌ترین و ممکن‌ترین محل‌های قرارگرفتن توپ قسمت‌های جنوبی ایالات متحده، بخش‌های شمالی آمریکای جنوبی، یا افریقای شمالی ویا بخشی از هند یا چین خواهد بود. حالا با توجه به‌تمام این امکانات به‌نظر شما آیا بهتر نیست که محل قرار گرفتن توپ را در بخش‌های ممکن ایالات متحده انتخاب کنیم؟"

ناگهان همگی اعضاء یکپارچه فریاد زدند:

"بله! بله!"

و در این‌میان تنهاکسی که ساکت درجای خود نشسته بود و حرفی نمیزد کاپیتان نیکول بود.

باربیکن گفت:

"بسیارخوب. پس به‌این ترتیب ما دونقطهٔ مناسب در ایالات

متحده خواهیم داشت، یکی تگزاس و دیگری فلوریدا. در تگزاس شهرهای زیادی هست که..."

کاپیتان نیکول به‌میان حرف باربیکن دوید و بافریاد گفت:

"از آنجائیکه من مطمئنم این طرح زیرکانهٔ شما به‌شکست منتهی خواهد شد و اسلحه‌تان را هرکجا که بگذارید بدون‌شک منفجر و باعث مرگ همهٔ مردمی که تا شعاع چندین‌مایلی آن زندگی میکنند خواهد شد، پس من پیشنهاد میکنم تا آنجائیکه ممکن است آنرا دور از شهرها و اماکن عمومی کار بگذارید."

باربیکن لبخندی زد و گفت:

"برای اولین‌بار با کاپیتان نیکول موافقم. اما نه به‌دلیلی که ایشان میگویند. دلیل من این است که شلیک توپ قطعا" موجب لرزش زمین و حرکت‌های شدیدی در هوا خواهد شد و به‌علاوه تودهٔ گاز سوزانی که در اثر شلیک گلوله تولید خواهد شد ممکن است به نباتات و حیوانات اطراف صدمه بزند، لذا عمل موردنظر ما بهتر است در نزدیکی شهرها نباشد."

نفربعدی‌که‌باکسب‌اجازه شروع به‌صحبت کرد، سرگرد الفینستون بود که با لحنی محترمانه گفت:

"اگر اجازه بفرمائید باید عرض کنم که من مسئول رسیدگی به امور مالی این طرح هستم و خوشبختم که به‌اطلاعتان برسانم، پول موردنیاز این طرح از طریقی که همگی اطلاع دارید بخوبی تامین میشود. اما این دلیل نمیشود که ما پولمان را هدر بدهیم. تمام وسائل و تجهیزات موردنیاز ما را میدانید که باید به‌محل موردنظر

حمل شود و درنتیجه هزینهٔ حمل و نقل این تجهیزات رقمی است که باید به‌آن توجه شود. به‌همین دلیل اگر بتوانیم وسائل مورد نیازمان را ازطریق دریا حمل کنیم، تاحدود زیادی مقرون به‌صرفه خواهد بود. ازطرفی با نگاه به‌نقشه متوجه خواهید شد که حمل وسائل به‌سواحل فلوریدا هزینه‌ای بسیار کمتر از حمل آنها به‌هر نقطه‌ای در خاک تگزاس دربر خواهد داشت."

در این‌لحظه، حاضرین متوجه دکتر بلفاست که آهسته بطرف جلوی سالن میرفت شدند. در جلسهٔ عمومی گذشته اغلب شرکت‌کنندگان به‌او گفته بودند که بیشتر حرف‌هایش را نشنیدند، لذا باربیکن از او خواهش کرده بود تا این‌بار موقع صحبت‌کردن به‌جلوی سالن بیاید تا دیگران بتوانند صدای او را بشنوند. وقتی به‌جلوی سالن رسید ابتدا سینه‌ای صاف کرد و بعد درحالیکه سعی میکرد شمرده و بلند حرف بزند گفت:

"شما نه‌تنها باید به‌فکر آنچه که روی زمین قرار دارد باشید، بلکه زیر زمین و شرائط آنرا هم باید درنظر داشته باشید. آقای باربیکن میخواهند گودالی به‌عمق ۲۷۰ متر در زمین حفر کنند. این گودال را کجا میخواهند حفر کنند؟ اگر گودال در زمین نرم حفر شود به‌درد کار ایشان نمیخورد و قدرت و استحکام لازم را برای نگهداری اسلحه موردنظر نخواهد داشت. اگر آنرا در زمینهای پست یعنی در نزدیکی سواحل حفر کنند بی‌تردید بعداز چندلحظه گودال از آب پر خواهد شد. اگر بخواهند گودالشان را در روی زمینهای سخت و صخره‌ای حفر کنند، من گمان نمی‌کنم بتوانند تا عمق

زیادی پیش بروند . من از روی نقشه زمینهای واقع در فلوریدا و تگزاس و شرائط آنها را بدقت مطالعه کرده‌ام . تقریبا" در اکثر نقاط فلوریدا و تگزاس لایه‌های قطوری از سنگ در عمق بسیار کم وجود دارد . درنتیجه به‌نظر من اگر محلی به‌نام کوهستان آهن در نزدیکی تامپای فلوریدا را برای این‌منظور انتخاب کنید از هرجای دیگر بهتر خواهد بود ."

سرگرد الفینستون گفت :

"درست است . تامپا ازنظر کشتی‌رانی هم مناسب است . ولی بهتر است اول نظر آقای ماستون و ژنرال مورگان را هم در این‌مورد بشنویم ."

ژنرال مورگان همانطور که نشسته بود گفت :

"به‌نظر من ، ما به‌یک منطقهٔ باز احتیاج داریم . برای آنکه بتوانیم برای کارکنان و همکارانمان چادر بزنیم . ازطرفی باید به اندازهٔ کافی به‌شهر نزدیک باشیم که بتوانیم بسهولت غذا و مایحتاج دیگرمان را از شهر تهیه کنیم . البته نه آنقدر نزدیک که حیات موجودات جان‌دار را به‌خطر بیاندازیم ."

الفینستون گفت :

"من نواحی تامپا و کوهستان آهن را دیده‌ام و بخوبی آن اطراف را می‌شناسم . منطقه کوهستانی با شهر فاصلهٔ زیادی ندارد . و در جنوب شهر تامپا قرار گرفته . کوهستان بیش از صدمتر ارتفاع دارد و درست در مرکز یک منطقه وسیع و باز واقع شده . فکر میکنم این محل کاملا" مناسب باشد ، بشرط اینکه . . ."

دوباره کاپیتان نیکول حرفش را قطع کرد و باطعنه گفت :

"بله ، محل مناسبی است بشرط اینکه ، دوستمان باربیکن آماده باشد درمیان توده‌ای از آهن ، گودالی به عمق ۲۷۰متر حفرکند ."

دکتر بلفاست به‌خنده افتاد و کاپیتان نیکول ادامه داد که :

"می‌بینم که دوست دانشمندمان آقای دکتر بلفاست می‌خندند . البته ایشان حق دارند از شنیدن چنین حرفهای احمقانه‌ای به‌خنده بیافتند ."

دکتر با همان لحن آرام و صدای ضعیف درحالیکه سعی میکرد نخندد گفت :

"من به‌شما میخندم آقا . البته کوهستان آهنی که تماما" از آهن ساخته شده باشد وجود دارد ، یا بهتر است بگویم مقدار زیادی آهن در آن هست ، کمپانی اتومبیل‌سازی فورد هم آهن موردنیازش را از آنجا تامین میکند . اما این کوهستان آهن در شمال آمریکاست . در حالیکه کوهستان آهن فلوریدا فقط اسمش کوهستان آهن است و حتی یک‌گرم آهن هم ندارد . چیزی که در این کوهستان بحد وفور یافت می‌شود همان چیزیست که الان آقای باربیکن برای نوشتن روی تخته سیاه از آن استفاده میکنند، یعنی سنگ‌آهک. وسنگ‌آهک هم تقریبا" یعنی همان گچ ."

همهٔ حاضرین یکپارچه به‌خنده افتادند . صورت کاپیتان نیکول از خشم سفید شد و بی‌آنکه دیگر حرفی بزند، درجای خود نشست ."

باربیکن درحالیکه سعی میکرد جلو خنده خود را بگیرد ، رو به حاضرین کرد و پرسید :

"پس به‌این ترتیب همگی موافقید توپ را در منطقهٔ تامپای فلوریدا و روی کوهستان آهن بنا کنیم ؟"

و باز همگی حاضرین بجز کاپیتان نیکول فریاد زدند :

"بله"

و کاپیتان نیکول که معتقد بود مناسب‌ترین محل برای این‌کار وسط اقیانوس اطلس است ، سکوت کرد و هیچ نگفت .

درنهایت باربیکن آخرین سئوال خود را به‌شورا گذاشت و گفت :

"یک موضوع دیگر هم هست . همکاران ما در دانشگاه شیکاگو میگویند قوی‌ترین تلسکوپ‌های موجود بسختی میتوانند مسیر حرکت گلوله ما را بسمت ماه ، دنبال کنند . ولی آنها می‌توانند تا زمان شروع کار تلسکوپ دیگری برای ما بسازند که برای این‌منظور مناسب باشد . ازطرفی عده‌ای از دوستان خوب ما در آن‌جا مخارج ساختن این تلسکوپ را به‌عهده گرفته‌اند . می‌خواستم پیشنهاد کنم ازطرف باشگاه نامهٔ تشکری برای آنها بفرستیم و اگر همهٔ شما موافق باشید من این کار را خواهم کرد ."

فریاد موافقت حاضرین بلند شد و این‌بار حتی کاپیتان نیکول هم به‌آنها ملحق شد . باربیکن گفت :

"پس دیگر حرفی برای گفتن نمی‌ماند و بهتر است هرچه زودتر کارمان را شروع کنیم ."

و به‌این ترتیب جلسه به‌پایان رسید .

(۶)

ساختن توپ غول‌پیکر

در بیست‌وپنجم اکتبر باربیکن وهمراهان به‌نیواورلئان رسیدند. و با یک کشتی دیگر عازم تامپا شدند. تامپا شهر نسبتا" بزرگی با حدود صدهزار نفـر جمعیت بود و تولید عمـدهٔ شهر میوه‌جات و محصولات کشاورزی بود.

افراد گروه بوسیله اتومبیلی به‌کوهستان آهن رفتند. تقریبا" تمام مسیر را تا نزدیکی قله توانستند با اتومبیل طی کنند. وقتی از ماشین پیاده شدند، نگاهی به‌منطقهٔ سرسبز و خرم زیرپا و بعد به‌آسمان انداختند و ماستون گفت:

"خوب. پس اینجاست."

کمی بعد اتومبیل دیگری رسید و دونفر از آن پیاده شدند. یکی از آنها مردی بود بنام هاریسون[1] که با خود نقشهٔ بزرگی از منطقه

1.Harrison

داشت . نفر بعدی مورچیسون[۲] مسئول فنی اجرای طرح بود .

بکمک نقشه طرح دقیقی برای تاسیسات ریخته شد که در آن محل همه‌چیز را مشخص میکرد ، از محل قرار گرفتن اسلحه گرفته تا سکونت افراد و مهم‌تر از همه محل ساختن کوره‌هائی که برای ذوب فلزات ضرورت تام داشت . قرار این بود که فلزات مذاب را ازطریق مجراهائی به‌درون گودال هدایت کنند و در آنجا توپ را بسازند .

مورچیسون می‌گفت :

"کوره‌ها را باید روی محیط دایره‌ای به‌دور گودال بسازیم تا موقع شروع کار مواد مذاب در یک‌لحظه از همهٔ آنها به‌سمت گودال سرازیر شوند . و چادر کارگرها را هم بهتر است بشکل دایره‌ای حول دایرهٔ کوره‌ها بزنیم . یک انبار باید اینجا در نزدیکی جاده بنا کنیم و بین انبار و کوره‌ها جادهٔ تازه‌ای بکشیم ."

فردای آن‌روز مورچیسون برای تهیه لوازمی که در تامپا پیدا نمی‌شد ، به‌نیواورلئان رفت .

بعد از چندروز ورود کارگران آغاز شد . یک‌شبه آشیانه‌ها و چادرها ساخته شد . کارگرها دسته‌دسته می‌آمدند و هرکدام به‌محل سکونت هدایت می‌شدند. یک راه‌آهن هم از سواحل تامپا به‌کوهستان آهن کشیده شد تا حمل و نقل وسائل و ابزار به‌محل کار بسهولت انجام شود .

برای شروع کار حفر گودال تاریخ دهم نوامبر در نظر گرفته شد . در

2.Murchison

این روز باربیکن تمام کارکنان را بدور خود جمع کرد و به‌آنها گفت :

"کار ما ، حفر یک گودال است به‌عمق ۲۷۰ متر. درون گودال دایره‌ای از سنگ، که توسط میله‌های فولاد بهم متصل خواهند شد ، تعبیه میکنیم . و درون این دایرهٔ سنگی دیوار عایقی بنا خواهیم کرد که دایره را از حرارت ناشی از فلز مذاب مصون نگه دارد . مادهٔ مذاب را بدرون حفره خواهیم ریخت و بوسیلهٔ آن توپی خواهیم ساخت تا با آن گلوله‌ای به‌طرف ماه پرتاب کنیم . ما برای تمام این کارها تقریبا" دویست روز فرصت داریم . اگر همگی ما کارمان را درست و بادقت انجام دهیم و وقت را تلف نکنیم ، بی‌تردید ظرف این‌مدت کارمان را انجام خواهیم داد ."

در ساعت ۸ صبح روز بعد کار شروع شد . از آن‌لحظه ، همگی یکسره و شب و روز کار می‌کردند . هر چهارساعت یکبار کارگرهای خسته را عوض می‌کردند و کارگرهای تازه‌نفس جای آنها را می‌گرفتند .

بعد از یکماه کار مداوم ، عمق گودال به‌حدود ۳۰ متر رسیده بود .

طی ماه دسامبر و ژانویه کار بسرعت پیش میرفت . اما در فوریه بدلیل مشکلات ، پیشرفت کند شد . آب بارانی که از اطراف دهانه به‌درون گودال میریخت مانع کار کارگرها می‌شد . یکبار ریزش سنگ باعث مرگ چند کارگر شد .

سرانجام در روز دهم ماه‌مه عمق گودال به ۲۷۰ متر رسید و بدنهٔ آن با دیواری از سنگ سخت پوشیده شد . روی دیوار سنگی بدنه را نیز با لایهٔ دیگری پوشاندند تا درمقابل حرارت مقاوم باشد .

در اینجا یکبار دیگر باربیکن ادامهٔ کار را برای افراد تشریح کرد و گفت :

"در این مرحله ابتدا باید در وسط گودال دیوار بلند مدوری بزنیم و بعد مواد مذاب را بداخل گودال و در اطراف این دیوار بریزیم . وقتی مواد مذاب سرد شد باید دیوارهٔ میانی را برداریم تا فقط یک حفرهٔ فلزی مدور باقی بماند و این حفره محلی است که گلولهٔ ما ازمیان آن شلیک خواهد شد ."

و دوباره کار شروع شد .

همزمان با ساختن استوانهٔ فلزی بقیه کارها همزمان انجام می‌شد . صد کورهٔ بزرگ در اطراف دهانهٔ گودال ساخته شد . هر کوره مجرائی به‌درون گودال داشت تا مواد مذاب بوسیلهٔ آن وارد گودال شود .

شمش‌های فلزات مختلف بوسیلهٔ کشتی به‌تامپا آورده می‌شد و از آنجا ازطریق راه‌آهن به‌محل تاسیسات در کوهستان آهن منتقل و آمادهٔ ریختن به‌کوره‌ها می‌شدند .

در آغاز ژوئیه همه‌چیز آماده بود . پس از تهیهٔ مقدمات ، قرار شد ریختن فلز بدرون گودال در هشتم ژوئیه آغاز شود .

در این روز همگی ، یعنی پرزیدنت باربیکن ، آقای ماستون ، ژنرال مورگان ، سرگرد الفینستون و آقای مورچیسون ، در محل حضور داشتند . مرحلهٔ حساس کار شروع شده بود و می‌بایست همه چیز بدقت انجام شود . کوچکترین لغزش یا خطائی ممکن بود خطر بزرگ و غیرقابل‌جبرانی ببار بیاورد . لذا افراد نظامی و انتظامی

را در اطراف کوهستان مستقر کردند تا مانع ورود اشخاص متفرقه به محل تاسیسات بشوند .

آقای باربیکن همهٔ سرپرست‌های کوره‌ها را صدا زد و به‌آنها گفت :

"تا صبح هشتم ژوئیه باید تمام فلزات درون کوره‌ها آماده باشند . پنج دقیقه به‌دوازده زنگی به‌صدا درخواهد آمد . راس ساعت دوازده گلوله‌ای شلیک خواهد شد و همزمان با آن تمام دریچه‌های کوره‌ها باز میشود تا مادهٔ مذاب به‌طرف گودال سرازیر شود ."

سرپرست‌ها هرکدام به‌کورهٔ تحت‌نظارت خود بازگشتند . باربیکن و سایر افراد گروه روی قطعه‌زمین مرتفعی در بیرون دایرهٔ کوره‌ها ایستادند . باد ملایمی از جنوب میوزید . بالای سرشان آسمان یکسره آبی‌رنگ بود و در بعضی نقاط آن گهگاه لکه‌ابر نازک و سفیدی بچشم میخورد .

صف منظمی از سربازان و گروه‌های نگهبانی شهر را از منطقهٔ کوهستانی جدا میکرد . تمام جاده‌هائی را که به‌آن نواحی منتهی میشد مسدود کرده بودند . پشت‌سر آنها ، بسمت شمال ، همه‌چیز زیر تودهٔ عظیمی از دود ناشی از کوره‌ها پوشیده شده بود .

باربیکن نگاهی به‌ساعت خود انداخت . هفت دقیقه به‌ساعت دوازده مانده بود . منتظر ماند . سکوت سنگینی همه‌جا را فرا گرفته بود . سرانجام در ساعت پنج دقیقه به‌دوازده صدای زنگ ناقوس بزرگ سکوت را درهم شکست . و دوباره سکوت برقرار شد . چهار دقیقه ــ سه دقیقه ــ دو دقیقه ــ یک دقیقه و . . . بعد تیر شلیک

شد .

پیش از آنکه آخرین طنین‌های شلیک تیر در فضا گم شود ، سیل مواد مذاب بطرف گودال سرازیر شد . اگر از بالا کسی به‌آن منظره نگاه میکرد طایر بزرگ دوچرخه‌ای را میدید که یک‌سر پره‌های آن به دایره‌ای از کوره‌ها متصل بود و انتهای دیگر آن به‌استوانهٔ مرکزی گودال . جریان مواد مذاب لحظه به‌لحظه به‌مرکز گودال نزدیکتر می‌شد . هنگامیکه مواد مذاب به‌مرکز گودال رسید ، دود غلیظی آسمان بالای گودال را پر کرد .

(۷)

توپ خنک میشود

آیا تمام برنامه به‌ترتیبی که پیش‌بینی شده بود ، به‌انجام رسید؟ آیا توپ غول‌پیکر اشکالی نداشت؟ هیچکس نمیدانست : تا چندروز بعد هیچکس از نتیجه کار اطمینان نداشت . تا آن‌زمان مواد مذاب چنـان حرارتی داشت کـه هیچکس جرات نزدیک‌شدن بـه‌محل را نداشت .

پانزده روز بعد از ریختن مواد مذاب ، هنوز تودهٔ غلیظ دود در بالای گودال وجود داشت و زمین اطراف گودال چنان گرم بود که کف کفش کسی را که به‌آن نزدیک میشد می‌سوزاند . تنها کاری که میتوانستند بکنند این بود که باز هم انتظار بکشند .

یک‌روز صبح آقای ماستون رو به‌دیگران کرد و گفت :

"امروز اول اوت است. فقط چهارماه دیگر به‌اول دسامبر باقیست ، یعنی روزی که ماه درست به‌نقطهٔ موردنظر ما خواهد رسید . من تصور

میکنم تا آن‌زمان نتوانیم خودمان را بموقع آماده کنیم . زمانی که ما دراختیار داریم برای اتمام کارها کافی نیست . "

تقریبا" هرروز افراد گروه برای دیدن وضع گودال به‌نزدیکی آن میرفتند . در روز دهم اوت دود کمتر شده بود و فقط از مرکز گودال بلند می‌شد . در پانزدهم اوت سرانجام توانستند کار را از سر بگیرند . آهسته دیوارهٔ سنگی مدور را بیرون کشیدند ، این کار چندان ساده نبود ، چرا که حرارت دیواره را بسیار محکم کرده بود و تمام افراد مدتها تلاش کردند تا بتوانند آن را از داخل استوانهٔ فلزی بیرون بکشند .

بالاخره بهر زحمتی بود این کار انجام و توپ ظاهر شد . آقای ماستون نگاهی به‌داخل لولهٔ ۲۷۰ متری توپ انداخت . دیدن انتهای لوله که به‌ته گودال میرسید از بالا آنقدر دشوار بود که یکبار نزدیک بود او با سر به‌درون گودال بیافتد ، اما خوشبختانه دستهای نیرومند سرگرد الفینستون او را نگه داشت و جانش را نجات داد .

بعد سر طناب بلند و محکمی را به‌یک زنبیل بسیار بزرگ بستند و آقای باربیکن ، آقای ماستون ، سرگرد الفینستون و ژنرال مورگان داخل زنبیل نشستند و درحالیکه طناب از قرقره‌ای میگذشت که در بالای گودال تعبیه شده بود و چندنفر انتهای آن را در دست داشتند زنبیل را به‌درون لولهٔ توپ فرستادند . انتهای لوله هنوز بسیار گرم بود و از آن پائین فقط دایرهٔ کوچکی از آسمان را میشد دید . و این دایره درست همان نقطه‌ای بود که ساعت‌ها بعد از شلیک گلوله ماه در آن‌جا واقع می‌شد .

از آن به‌بعد هرروز عده‌ٔ زیادی از اعضاء کلوپ اسلحه از سرتاسر ایالات متحده، برای دیدن این توپ غول‌پیکر به‌کوهستان آهن می‌آمدند و گهگاه عده‌ای از آنها بکمک زنبیل به‌درون آن میرفتند.

در پنجم سپتامبر بـه‌اهالی تامپا اجازه داده شد تـا از توپ دیدن کنند، اما به‌فاصلهٔ کمی بعد از آن سیل تماشاگران از شمال و جنوب آمریکا به‌طرف کوهستان آهن سرازیر شد. گهگاه حتی از نقاط مختلف اروپا هـم کسانی برای دیدن ایـن پدیده نوظهور و اعجاب‌آور به‌آنجا می‌آمدند. بالای کوهستان آهن به‌لانهٔ زنبور شبیه شده بود، از طلوع تا غروب آفتاب یکسره دسته‌دسته آدمهای جدید از دامنه کوهستان بالا می‌آمدند و همزمان عده‌ای دیگر پائین میرفتند و هرکس بـه‌اقتضای سلیقه و دانشی کـه داشت در این‌باره اظهارعقیده‌ای میکرد. این سیل پرخروش تماشاگران یک‌لحظه قطع نمیشد.

اکنون فقط دوماه به‌شلیک توپ مانده بود.

(۸)

تلگرام

در ماه سپتامبر دکتر بلفاست به‌دیدن اعضاء گروه چهارنفره و فعالیت‌های آنها آمده بود. در شامگاه یازدهم سپتامبر باربیکن در اطاق خود مشغول خوردن شام با دکتر بلفاست بود که تلگرامی به دستش رسید. باربیکن که گمان میکرد اینهم یکی دیگر از هزاران تلگرام تبریکی است که در آن‌روزها مرتبا" بدستش میرسید، با بی‌حوصلگی آن را گشود. اما وقتی آن را بپایان رساند، برای بار دوم متن تلگرام را خواند. این‌بار به‌خنده افتاد و می‌خواست کاغذ را به‌درون بخاری بیاندازد. اما منصرف شد و یکبار دیگر آن را خواند و درحالیکه چشمانش از حیرت باز مانده بود گفت:

"غیرممکن است. این مردک دیوانه است. عقلش را ازدست داده."

دکتر بلفاست پرسید:

"چه شده؟"

باربیکن شروع به‌خواندن تلگرام کرد:

"پاریس، فرانسه. دوم سپتامبر. پوکه را بشکلی که من میگویم بسازید و من بـا آن به‌ماه خواهم رفت. بـا کشتی آتلانتا به‌تامپا می‌آیم... میشل آردن".

وقتی تلگرام به‌پایان رسید دوباره باربیکن گفت:

"این مردک یک احمق است. این امکان ندارد. مرگش حتمی است."

دکتر بلفاست با صدای آرام همیشگی گفت:

"اما من مطمئن نیستم. هیچ‌چیز غیرممکن نیست. گفتی میشل آردن؟ بنظرم میرسد این اسم را قبلا" هم شنیده‌ام."

باربیکن بی‌اعتنا به‌حرف او پرسید:

"چطور امکان دارد؟"

بلفاست گفت:

"امکان این هست که پوکه‌ای با یک اطاقک در داخل آن بسازید کـه انفجار و حرارت ناشی از آن بـه‌درون اطاقک صدمه‌ای نزند. دست‌کم دو راه برای ساختن آن به‌ذهن من میرسد. میشود آن را بکمک فنر یا..."

دکتر بلفاست درحین حرف‌زدن کاغـذی از جیـب خود بیرون کشید و شروع به‌نوشتن ارقام و انجام محاسبات کرد.

باربیکن بلافاصله بسراغ تلفن رفت و شماره‌ای گرفت و پرسید:

"شرکـت کشتی‌رانـی فلوریدا؟ شمـا یک کشتـی بنام آتلانتا

می‌شناسید؟... بله؟ این کشتی کی به‌اینجا میرسد؟... چهاردهم سپتامبر؟"

دکتر بلفاست سرش را از روی کاغذ بلند کرد و پرسید:

"ساختن پوکه را شروع کرده‌اید؟"

باربیکن گفت:

"نه، هنوز نه. ولی تا دوسه روز دیگر شروع خواهد شد."

بلفاست گفت:

"فکر میکنم بهتر است به‌آنها بگوئید دست نگه‌دارند."

(۹)

«میشل آردن» می‌آید

گروه تصمیم گرفت تا آمدن میشل آردن[1] ساختن پوکه را به‌تعویق بیاندازد و اکنون روز ۱۴ سپتامبر، موعد آمدن او فرا رسیده بود. باربیکن و ماستون درکنار ساحل انتظار ورود کشتی آتلانتا را می‌کشیدند. ماستون پرسید:

"این مرد کیست؟ تو که مطمئنا "برنامهٔ کار را بخاطر پیشنهاد ابلهانهٔ یک آدم دیوانه که دلش میخواهد اسمش را در روزنامه ببیند، به‌تعویق نیانداخته‌ای؟"

باربیکن گفت:

"منهم ابتدا همین‌فکر را میکردم. اما بلفاست می‌گفت که بنظرش میرسد اسم این آدم را قبلا" شنیده است."

1.Michel Ardan

ماستون گفت :

"حتما" بعدش هم گفته است ، هیچ‌چیز غیرممکن نیست ."

باربیکن گفت :

"درست است . و بعد هم من به‌دوستان فرانسوی‌ام نامه‌ای نوشتم و درباره‌ٔ او تحقیق کردم . آنها جواب دادند "اوه . بله! تمام فرانسوی‌ها آردن خطرباز را می‌شناسند ! "

ماستون با لبخند پرسید :

"حالا این آردن خطرباز کی هست؟ چرا چنین اسمی رویش گذاشته‌اند ؟"

باربیکن گفت :

"همانطور که میدانی اغلب مواقعی پیش میآید که دانشمندان، دکترها و نظامی‌ها می‌خواهند بفهمند که آیا فلان‌چیز یا فلان‌مسئله به‌همان خطرناکی که آنها فکر می‌کرده‌اند هست یا نه . مثلا" مردم معتقد بودند که صعود بیش از ارتفاع معینی در کوه، ویا رفتن با زیردریائی به‌زیر آب خطرناک است . آنها معتقد بودند که انسان گرسنه بیش از ده روز دوام نمی‌آورد ویا انسان اگر درمیان توده‌ای از یخ منجمد شود دیگر زنده نخواهد شد . این اعتقاد آنها بود ــ ولی آنها اطلاع نداشتند . درنتیجه وقتی می‌خواستند به‌حقیقت پی ببرند ، همیشه می‌گفتند " آردن را خبر کنید . " آردن کسی است که زندگی توام با خطر را دوست دارد ، او عاشق انجام کارهای غیرممکن است . "

ماستون پرسید :

"یعنی تو می‌گوئی او بدون آنکه از خطر کاری که میخواهد انجام بدهد، باخبر باشد به‌اینجا می‌آید؟... او دارد بسراغ یک مرگ حتمی می‌آید."

باربیکن جواب داد:

"نه. من فکر میکنم دانشمندان فرانسوی او را فرستاده‌اند. به این امید که شاید زنده بماند. آنها می‌خواهند بفهمند که آیا می‌شود مردی را بوسیلهٔ یک توپ شلیک کرد و بعدش هم زنده بماند."

حالا کشتی پهلو گرفته بود. اولین کسانی که روی کشتی رفتند باربیکن و ماستون بودند. آردن روی یک صندلی در جلو کشتی نشسته بود.

باربیکن ایستاد و او را نگاه کرد، مردی بود درحدود ۳۰ ساله، ریزنقش اما قوی و محکم، با موهای سرخ پرپشت. صورتی پهن با چشمانی درشت داشت، بیشتر به‌گربه شبیه بود. باربیکن بطرفش رفت و پرسید: "آقای آردن؟"

آردن بلافاصله ازجا بلند شد و بطرف آنها رفت و گفت:

"پرزیدنت باربیکن؟ اجازه بدهید فورا" برویم. نقشه‌های من اینجاست. من چمدانی ندارم که منتظرش بمانم. فقط همین ساک را دارم. برویم!"

و با عجله باربیکن و ماستون را بدنبال خود از کشتی بیرون برد. او حاضر نبود حتی یک‌لحظه را ازدست بدهد. برای درمیان گذاشتن نقشه‌هایش ثانیه‌شماری میکرد. هنوز ساعتی نگذشته بود که آنها درکنار دکتر بلفاست پشت میزی نشسته بودند و کاغذهای

آردن روی میز پراکنده بود .

دکتر بلفاست در سکوت به‌نقشه‌های آردن نگاه میکرد و گهگاه سئوال کوتاهی را مطـرح میکرد و دوبـاره بسراغ نقشه‌هـا می‌رفت . سرانجام نفس بلندی کشید و گفت :

"فهمیدم . پوکه را از دوقسمت باید ساخت . قسمت پائینی با نیروی انفجار بـه‌حرکت درمیآید اما ایـن حرکت به‌قسمت فوقانی منتقل نمی‌شود ، چون تمامی این نیرو برای انتقال روغنی که در این محفظه وجود دارد به‌مصرف می‌رسد ."

در اینجا دکتر بلفاست متوجه نگاه پرسشگرانه باربیکن که متوجه توضیحات او نشده بود شد و گفت :

"آه . بله ، باید اول توضیح میدادم که در طرح آقای آردن محفظهٔ روغنی درنظر گرفته شده که محل آن فاصلهٔ میان قسمت تحتانی و فوقانی استوانهٔ پوکه‌است . این محفظه پر از روغن است . روغن از درون مجراهائی به‌سمت قسمت تحتانی سرازیر میشود . و نیروی‌انفجار مانع این عمل شده وآن را از درون همان مجراها به بالا می‌فرستد ."

و بعد قلمی بدست گرفت و شکل تقریبی پوکه را روی کاغذ ترسیم کرد و گفت :

"این درواقع شکل ساده‌ای از طرح آقای آردن است ."

آردن گفت :

"طرح همین است . درضمن قسمت تحتانی پوکه در تمام مسیر با پوکه نخواهد بود و درمیان راه ازآن جدا خواهد شد . البته به

بلفاست گفت :

"بله. این امکان دارد. ولی سرنشین ما مجبور خواهد شد تا زمان رسیدن راکت بعدی در ماه بماند."

آردن با هیجان گفت :

"اوه. من حاضرم این کار را بکنم. غذا باندازهٔ کافی در داخل پوکه خواهم داشت. میتوانم این مدت را روی ماه گردش کنم..."

بلفاست گفت :

"ولی تا آنجا که ما میدانیم روی ماه اکسیژن کافی برای تنفس نیست، پس شما باید کلاه و ماسک و کپسول‌های اکسیژن با خودتان داشته باشید، تا در هنگام خروج بتوانید تنفس کنید. البته این امکان هست که در سطوح پائین ماه کمی اکسیژن وجود داشته باشد. هیچ‌چیز غیرممکن نیست. درواقع خود من تابحال امکان این را نمیدادم که فرانسوی‌ها اطلاعات و معلوماتشان تا این‌حد زیاد باشد ولی حالا می‌بینم که هست."

آردن که از این حرف عصبانی شده بود فریاد زد :

"آه. ولی بعضی از آدمها واقعا" غیرممکنند."

(۱۰)

من هم میروم

برای باربیکن ضروری بود ، خبر تغییراتی را که در برنامه‌هایشان بوجود آمده بود به‌سایر اعضاء باشگاه اسلحه برساند و از ایشان بخواهد تا اجازهٔ این تغییرات را به‌آنها بدهند . اغلب اعضاء کم وبیش دربارهٔ میشل آردن و طرح‌های پیشنهادی دانشمندان فرانسوی چیزهائی شنیده بودند. درنتیجه شب بیستم سپتامبر، تالار کنفرانس باشگاه اسلحه ، واقع در بالتیمور خیابان نود و نهم پر شده بود از کسانی که برای بحث پیرامون این مسئله به‌آنجا هجوم آورده بودند . تمام صندلی‌ها اشغال شده بود و علاوه بر این هرجا که جائی برای ایستادن بود ، عده‌ای ایستاده بودند و مشتاقانه انتظار شروع جلسه را میکشیدند . درمیان حاضرین کاپیتان نیکول درگوشه‌ای نیمه‌تاریک از سالن ایستاده بود تا مراحل پیشرفت یا احتمالا" شکست رقیب خود را زیر نظر داشته باشد . صورت سرخش از همیشه سرخ‌تر و علائم

"منهم ، میروم ."

اما کاپیتان نیکول دست‌بردار نبود . با همان لحن خصمانه و نیش‌دار معمول گفت :

"شما میروید برای آنکه میدانید ، هیچ خطر جدی‌ئی برایتان وجود ندارد ."

بعد در حالیکه بطرف جلو سالن می‌آمد ادامه داد که :

"شما خوب میدانید که این پوکه یا هرگز از لولهٔ توپ خارج نخواهد شد ویا اگر هم خارج بشود خیلی زود بدون آنکه حتی از جو زمین خارج بشود به‌زمین برخواهد گشت ."

میشل آردن که تا اینجا فقط شنوندهٔ گفتگوهای دیگران بود ، از شنیدن این حرف بشدت آزرده شد و درمقام اعتراض به‌نیکول گفت :

"شما اطمینان دارید ؟"

نیکول گفت :

"البته که اطمینان دارم . کاملا" مطمئنم . آقای باربیکن هم کاملا" اطمینان دارند ."

آردن با لحنی زیرکانه گفت :

"پس شما که اینقدر اطمینان دارید که خطری در کار نیست ، چرا خودتان با ما نمی‌آئید ؟"

طوفانی از خنده سالن را پر کرد . آنها که ایستاده بودند چنان ازشدت خنده بدنشان میلرزید که مجبور میشدند بنشینند . آنقدر خندیدند که اشک در چشمانشان پر شد . حتی باربیکن هم دستش

را جلو صورتش گرفته بود و می‌خندید . صورت کاپیتان نیکول از خشم و خجلت قرمز و قرمزتر و بالاخره سیاه شد . بالاخره باربیکن طاقت نیاورد و گفت :

"آقایان . آقایان . خواهش‌میکنم نظم جلسه را رعایت کنید ."

اما کسی گوشش بدهکار نبود و همه از ته دل می‌خندیدند . باربیکن آنقدر با میلهٔ آهنی روی میز کوبید که اگر کسی از بیرون صدای آن را می‌شنید گمان میکرد در داخل تالار کنفرانس باشگاه اسلحه طبل میزنند . باربیکن دوباره فریاد زد :

"آقایان. لطفا" ساکت ! کاپیتان نیکول می‌خواهند حرف بزنند ."

اما میشل آردن دوباره فریاد زد که :

"چرا شما با ما نمی‌آئید ؟"

نیکول با عصبانت گفت :

"برای آنکه کسی از من نخواسته ."

دوباره صدای خندهٔ حضار سالن را پر کرد . این‌بار حاضرین به‌میشل آردن می‌خندیدند . باربیکن درحالیکه از پای تختهٔ سیاه بطرف میز خود می‌آمد ، محترمانه گفت :

"آقا . اگر شما به‌گروه ما ملحق بشوید ، باعث افتخار ما خواهد بود ."

نیکول با لحن کنایه‌آمیز خود گفت :

"آقا . باعث خوشحالی منهم خواهد شد . چون منهم آرزوی یک خندهٔ حسابی را دارم و مطمئنم که وقتی صحیح و سالم در همان آغاز سفرمان به‌زمین برگشتیم ، به‌این آرزو خواهم رسید ."

دکتر بلفاست که زیرلب به‌این مکالمه می‌خندید آرام گفت :
"اما من مطمئن نیستم ."

(۱۱)

ساختمان پوکه

ترتیب مقدمات ساختمان پوکه را دکتر بلفاست داد. او ابتدا برای آزمایش نقشهٔ ساختمان را روی پوکهٔ کوچکی که برای یکی از بزرگترین توپ‌های ارتش آمریکا مناسب بود، پیاده کرد. ساختمان این پوکه دقیقاً "طبق طرح دانشمندان فرانسوی بود، اما در اندازه‌ای بسیار کوچکتر از آن. ولی درعین‌حال آنقدر بزرگ بود که جثهٔ یک سگ براحتی در آن جا میگرفت. این آزمایش برای آن بود که دکتر بلفاست مطمئن شود شلیک گلوله و سقوط آن در روی زمین باعث مرگ حیوان نخواهد شد. علاوه بر این برنامهٔ شلیک این توپ را طوری تنظیم کرده بودند که گلوله در محلی که تاحدود امکان به‌محل سقوط گلولهٔ اصلی در ماه شباهت داشته باشد، سقوط کند.

سرانجام وقتی پوکه ساخته شد، یک سگ را داخل آن گذاشتند و توپ شلیک شد. بعد از مدتی گلوله در نقطه‌ای از شنزارهای اطراف

تامپا به‌زمین آمد. دریچهٔ انتهائی را برداشتند و دکتر بلفاست به‌داخل نگاه کرد. و با دستهای خود سگ را بیرون آورد. حیوان حتی کوچکترین خراشی برنداشته بود. به‌این ترتیب مرحلهٔ آزمایشی سفر با موفقیت بپایان رسید.

مدتها بود که ماستون با اصرار از اکیپ می‌خواست تا به‌او اجازه بدهند، در این سفر آنها را همراهی کند، اما دکتر بلفاست و باربیکن با او مخالفت می‌کردند. باربیکن به‌او میگفت:

"ببین عزیز من. نیکول و آردن هردو آدمهای ریزنقشی هستند و منهم جثهٔ چندان بزرگی ندارم، اما تو مرد درشت‌اندامی هستی. دست‌کم بلندی قامتت به‌یکمتر و هشتاد سانت میرسد. آمدن تو با ما، علاوه بر مشکل وزن و حجم خودت، مشکل تامین غذا و هوای تنفسی تو را نیز بهمراه خواهد داشت."

یکبار ماستون گفت:

"پس حداقل میتوانم یککاری بکنم. میتوانم قبل از آنکه گلوله شلیک شود یکهفته داخل آن بمانم و از غذا و هوای ذخیره‌شده استفاده کنم و هیچ‌گونه ارتباطی با خارج نداشته باشم. به‌این ترتیب میتوانم مطمئن بشوم که همه‌چیز روبراه است و اشکالی پیش نخواهد آمد."

و باربیکن با این پیشنهاد موافقت کرد.

سرانجام پوکهٔ بزرگ در کارخانهٔ فولاد پیتزبورگ ساخته شد و ناگزیر یک راه‌آهن و واگن حمل نقل ویژه برای آن ساختند، چرا که حمل آن با واگن‌های معمولی و روی خط آهن معمولی ممکن نبود.

بهنگام انتقال آن به‌محل پرتاب تمام قطارها را متوقف و راه‌آهن‌ها را قرق کردند. پل‌ها را تقویت کردند تا سنگینی وزن پوکه به‌آنها صدمه‌ای نزند. در تمام طول راه‌آهن عده‌ای آماده بودند تا در صورت وقوع هر حادثه‌ای وارد عمل شوند. در مسیر راه مردم در اطراف خط‌آهن اجتماع کرده بودند تا عبور این واگن عجیب را که حامل پوکه بود، تماشا کنند. و بهنگام عبور واگن همگی دست تکان میدادند و فریاد میکشیدند.

حمل پوکه به‌کوهستان آهن هرچند مدت سه‌روز و هفده ساعت طول کشید، اما سرانجام سالم به‌مقصد رسید و ازمیان صفوف تماشاگرانی که در اطراف خط‌آهن تامپا اجتماع کرده بودند به‌قلهٔ کوه برده شد.

مادهٔ منفجره، یعنی آتومیت، هم در راه بود. این ماده را با کشتی به‌سواحل تامپا آوردند. در تمام طول مسیر، کشتی‌های جنگی حرکت کشتی حامل آتومیت را اسکورت می‌کردند. بالاخره کشتی به تامپا رسید و ازآنجا محموله را با واگن به‌محل پرتاب بردند. قبلا" دستور داده شده بود که هنگام حمل و نقل آن هیچ‌کس، تا فاصلهٔ پنج کیلومتری نزدیک راه‌آهن نشود. تمام ساکنین تامپا را به‌نواحی اطراف کوه آهن منتقل کرده بودند تا تشعشعات این ماده به‌آنها آسیبی نرساند. برای مدتی خیابانهای شهر ساکت و سوت و کور بود و بیشتر به‌شهر مردگان شباهت داشت. وقتی کشتی به‌ساحل رسید، محموله را بسیار آهسته و آرام و بادقت به‌واگن راه‌آهن انتقال دادند و قطار در مسیر خط‌آهن فوق‌الذکر که در اطرافش هیچ موجود زنده‌ای

بچشم نمی‌خورد ، آهسته و باتأنی براه افتاد . به‌این‌ترتیب راه‌آهن از کناره شهر و اطراف مزارع میگذشت و تنها جاندارانی که عبور این قطار را میدیدند پرندگانی بودند که گهگاه بر فراز کشتزارهای خالی از سکنه پرواز میکردند .

زمانی که برای حمل جعبه‌های آتومیت از بندرگاه به‌قلهٔ کوه صرف شد ، بمراتب بیشتر از زمان حمل آن در دریا بود .

وقتی قطار به‌قلهٔ کوه رسید ، آهسته محموله را از قطار به‌محل توپ منتقل کردند . عده‌ای از افراد در ته لولهٔ توپ بودند تا جعبه‌های محتوی آتومیت را که بکمک زنبیل‌های بزرگ پائین فرستاده می‌شد ، بگیرند و آنها را بادقت درجای مقرر بگذارند . حساسیت این مرحله از آنجا بود که می‌بایست کارگران تمام این کارها را در فضائی نیمه‌تاریک انجام دهند ، چرا که نزدیک کردن نور و حرارت به‌این مواد بشدت خطرناک بود. البته شب‌هنگام کارها متوقف می‌شد و دوباره فردا صبح زود آغاز می‌گشت . انتقال مواد به‌درون توپ تقریبا "سه‌روز طول کشید . بالاخره همه‌چیز آماده شد . سیستم الکتریکی برای روشن‌کردن مواد منفجره برقرار شد . و دریچهٔ بالائی توپ بسته شد .

ماستون ، آردن و باربیکن در اطاقک محل سکونت خود نشسته بودند و انتظار رسیدن پوکه را می‌کشیدند تا هرچه زودتر کار خود را شروع کنند . بعدازظهر روز بعد پوکه هم بوسیلهٔ واگن دیگری رسید . اهالی تامپاکه‌به‌شهر و خانه‌های خود برگشته بودند دوباره بازگشتند و مشغول تماشای عبور واگن پوکه گردیدند . باربیکن و دو

نفر دیگر مدتها قبل از رسیدن واگن صدای فریاد تحسین مردم را از دوردست شنیدند. سرانجام قطار با سرعتی کم از راه رسید و در فاصلهٔ نزدیکی از دهانهٔ گودال متوقف شد. به‌نظر میرسید باری که حمل میکنند بسیار سنگین است. لیکن بار دیگر حرکت کرد و به جلو رفت تا درست در بالای دهانهٔ گودال و نزدیک به‌لولهٔ توپ رسید و آهسته ایستاد.

(۱۲)

درون پوکه

اول دسامبر فرا رسید. همهٔ اعضا باشگاه اسلحه بر بالای قلهٔ کوهستان آهن جمع شده بودند. علاوه بر این تمام خانه‌های شهر تامپا پـر از مردم کنجکاوی بود که برای دیدن این جریان شگفت آمده بودند.

آنشب قرار بود گلوله در ساعت ده و چهل و شش دقیقه شلیک شود. اوائل شب کلیهٔ اعضاء باشگاه بوسیلهٔ قطار بمحل امنی دور از محل پرتاب رفتند تـا از آنجا شاهد این واقعهٔ مهـم تاریخ بشر باشند. بهافراد متفرقه حتی اجازهٔ نزدیک‌شدن بهدامنهٔ کوه را هم نمی‌دادند. در داخل یکی از خانه‌های اطراف گودال، باربیکن، ماستون، آردن و کاپیتان نیکول منتظر بودند و بنظر می‌رسید سرخی صورت کاپیتان نیکول امروز بسیار کمتر از روزهای گذشته است. اما موهای میشل آردن، سرخ‌تر از همیشه بنظر می‌رسید. باربیکن آرام

نشسته بود و کتـاب می‌خواند . درکنار او سگی بود که قرار بود با آنها هم‌سفر باشد . حضور سگ وسیله‌ای بود که با آن می‌توانستند سنگینی هوا را قبل از آنکه به‌کسی صدمه‌ای بزند ، تشخیص داده و با باز کردن شیر اکسیژن آن را برطرف کنند .

بالاخره مورچیسون آمد و پرسید :

"آماده‌اید قربان؟"

باربیکن بلند شد و کتابش را زیر بغل گذاشت و از اطاق خارج شد . سگ نیز بدنبال او بیرون رفت . نیکول و آردن آرام و بی‌صدا درکنارش راه میرفتند . پوکه هنوز روی واگن بود ، اما آن را بلند کرده بودند و اکنون در وضعی بود که دماغهٔ آن رو به‌آسمان قرار داشت . در پهلوهای پوکه نردبان‌های چوبی گذاشته بودند تا مسافران بکمک آن به‌درون پوکه بروند .

آردن از نردبام بـالا رفت . وقتـی به‌بالای آن رسیـد بطرف ماستون و افراد دیگری کـه در آنجا حضور داشتند تعظیمی کرد و دست تکان داد و گفت : "زنده‌باد غیرممکن ." و بعد بداخل پوکه رفت . بعد از او نیکول داخل شد . آخرین نفر باربیکن بود که در حالیکه سگ را زیر بغل گرفته بود برای حاضرین دست تکان داد و گفت :

"بزودی شما را خواهم دید ."

این جمله را گفت و بدرون پوکه رفت . ماستون ایستاده بود و بی‌آنکه حرفی بزند رفتن آنها را تماشا میکرد . اگر کسی بدقت در

آن لحظه به‌چشمهای او نگاه میکرد ، چندقطره اشکی را که در گوشهٔ چشمهایش حلقه زده بود ، می‌توانست ببیند .

سرانجام دریچهٔ پوکه بسته شد .

(۱۳)

پوکه را داخل توپ میگذارند

طناب‌های ضخیم و نیرومند بافته‌شده از رشته‌های فولاد بالای دهانهٔ تـوپ آماده بودند تا پوکه را آهستـه و آرام به‌درون توپ بفرستند. پوکه را سانت به‌سانت درحالیکه مسافران اولین لحظات پرهیجان آغاز سفر خود را در درون آن انتظار میکشیدند، از روی واگن باری قطار بلند کردند، چند دقیقه بعد از روی واگن بلند شده بود، و دقایقی بعد بطرف دهانهٔ توپ کشیده شد. مورچیسون درحالیکه ضربان قلبش به‌بیشترین حد تمام دوران زندگیش رسیده بود، نزدیک دهانه گودال ایستاده بود و فرمان میداد:

"خوبست. کمی به‌جلو. زیاد شد. عقب. بهتر است. آهسته. آهسته. مراقب باشید. بس است. حالا کمـی بطرف پائین. کمی بیشتر. کمی به‌جلو. خوب است. باید درست بالای دهانهٔ لوله باشد. نه، کمی به‌عقب. خیلی خوب است. حالا بطرف پائین.

آرام . آرام . بسیارخوب . "

در آن شرایط حساس نفس در سینه‌ها حبس شده بود و کسی حتی جرات خاراندن خود را نداشت . اما در همین شرایط مردی که حساسیت کارش دست‌کمی از باربیکن و سایر مسافران درون پوکه نداشت ، بر روی دماغهٔ پوکه ایستاده بود و درحالیکه با یک دست طناب فولادی را گرفته بود ، با دست دیگر به‌مورچیسون علامت میداد و او از پائین حرکت پوکه را هدایت میکرد .

کوچکترین خطائی موجب سقوط ناگهانی پوکه بدرون لولهٔ توپ و درنتیجه چنان انفجاری میشد که ممکن بود تمامی آن کوهستان و هرچه که در آن بود را به‌هوا پرتاب کند .

حالا تمام هیکل پوکه به‌درون لوله رفته بود . دهانهٔ لوله به دهان هیولائی که چیزی را می‌بلعید شباهت داشت . مردی که روی پوکه ایستاده بود نیز با آن بدرون لوله رفته بود و حالا مورچیسون روی زانو بالای دهانه نشسته بود و حرکت آن را هدایت میکرد .

وقتی سرانجام پوکه به‌ته لوله رسید ، طوفانی از نفس‌های حبس‌شده در سینه‌ها به‌بیرون ریخت . همه عرق پیشانی خود را خشک میکردند. مورچیسون وقتی از رسیدن پوکه مطمئن شد به‌کارگرها فرمان داد تا طناب‌ها را بالا بکشند . طناب‌ها بعد از چند دقیقه بیرون آمدند و مردی که روی پوکه ایستاده بود درحالیکه به‌طناب آویزان بود ، بیرون آمد . و حالا توپ آماده شلیک بود .

(۱۴)

توپ شلیك میشود

بلافاصله همهٔ کارگرها روی واگن‌ها پریدند و بسرعت از آن محل دور شدند. چندلحظه بعد بجز ماستون کسی در آن نزدیکی نبود. ماستون فورا" درون اتومبیلی پرید و نزدیک به‌نیم‌مایل بسمت غرب گودال رفت. در آنجا گودالی روی زمین حفر شده بود. توی گودال آشیانه‌ای فولادین بنـا شده بود و روی آن را بـا خاک نرم پوشانده بودند. یک دیوار سنگی بسیار قطور این آشیانه را از گودال محل پرتاب جدا می‌کرد. داخل اطاقک آشیانه یک میز و یک صندلی بود و روی میز یک ساعت و یک کلید الکتریکی که بوسیلهٔ سیمی به مواد منفجرهٔ توی توپ متصل می‌شد. ساعت، یک ساعت معمولی نبود، بلکه ساعتی بـود که با آن تا چندصدم ثانیه را نیز می‌شد اندازه‌گیری کرد.

حالا ساعت دقیقا" ده و سی و یک دقیقه را نشان میداد. تا

پانزده دقیقهٔ دیگر یعنی راس ساعت ده و چهل و شش دقیقه ماستون کلید الکتریکی را فشار میداد و این عمل موجب انفجار مواد منفجرهٔ داخل اسلحه میشد. و بعد...؟ بعد چه میشد؟ شاید آن‌لحظه، لحظهٔ مرگ عزیزترین دوست او و دونفر دیگر بود و شاید هم آغاز بزرگترین و شگفت‌انگیزترین سفر انسان درطول تاریخ. ساعت ده و چهل دقیقه را نشان میداد.

ضربان قلبش به‌حدی رسیده بود که بدون آنکه دست خود را روی سینه بگذارد آن را احساس میکرد. بلند شد و درحالیکه هزاران فکر در سرش جریان داشت به‌بیرون رفت تا یکبار دیگر محلی را که نزدیک یکسال شب و روز درآن کار کرده بود ببیند. در اطراف خود به‌علف‌های سبز نگاه کرد و درختانی را دید که در زمستان هنوز سبز بودند. در فلوریدا هوا در تمام فصول گرم و معتدل بود. بوته‌های زیبای گل را دید که از میان علفزارها سر برآورده بودند و او هرگز با آن دقت آنها را ندیده بود و میدانست که دیگر آنها را به‌این شادابی نخواهد دید. نفس عمیقی کشید و دوباره وارد اطاقک شد.

ده و چهل و چهار دقیقه.

با خود فکر کرد اگر تکمهٔ قرمزرنگ الکتریکی را فشار ندهد، هجده سال دیگر باید صبر کنند تا دوباره ماه به‌این وضعیت در آسمان برسد. هجده سال!

ده و چهل و پنج دقیقه. دست خود را بطرف تکمه برد و آماده شد. ده و چهل و شش دقیقه.

***

ماستون چشمان خود را گشود . به‌پشت روی زمین افتاده بود . مایع گرمی روی صورت خود احساس کرد ، دستش را بطرف صورت برد و آن را لمس کرد ، خون بود . بلند شد و نشست . شروع به‌یاد آوردن کرد . ساعت ده و چهل و شش‌دقیقه را بیاد آورد . به‌اطراف خود نگاه کرد . ساعت روی زمین افتاده بود و ازهم پاشیده بود . ساعت را برداشت و به‌آن نگاه کرد : پس‌او توپ را شلیک کرده بود . بلند شد و سعی کرد تعادل خود را بدست بیاورد . بعد بیرون رفت . بیرون هیچ‌چیز پیدا نبود . ابر غلیظی از دود گوئی سرتاسر جهان را پوشانده بود. بعد در سمت چپ خود درختی را دید که‌می‌سوخت . دوباره ضعف به‌سراغش آمد . بدرون اطاقک رفت و روی زمین افتاد .

(۱۵)
گمشده

شهر تامپا به‌لرزه درآمد. دیوارهای خانه‌ها کنده شد و به خیابان‌ها ریخت. سقف خانه‌ها بلند شد. گوش اهالی تامپا تا ساعت‌ها پس از شلیک قادر به‌شنیدن نبود. همه با فریاد با هم حرف میزدند، اما باز هم کسی چیزی نمی‌شنید و سرانجام مجبور می‌شدند حرف‌های خود را روی کاغذ بنویسند.

وقتی کم‌کم دودی که آسمان را پوشانده بود برطرف شد، هوا رو به‌بهبود رفت و باران شروع به‌باریدن کرد و از آن‌پس بلاانقطاع تا چندروز می‌بارید. چنان ابر عظیمی آسمان سواحل شرقی آمریکا را پوشانده بود که تلسکوپ بزرگ دانشگاه شیکاگو ازمصرف افتاده بود.

مردم سراسر دنیا درانتظار شنیدن خبری راجع به‌سرنوشت پوکه، ثانیه‌شماری میکردند. پوکه کجا بود؟ آیا به‌زمین افتاده بود؟ یا

درعمق اقیانوس‌ها بسر میبرد؟ یا در راه رفتن به‌ماه؟

ماستون، بمحض آن که حالش رو به‌بهبود گذاشت و دوباره توانست حرکت کند با دکتر بلفاست رهسپار کوه مونت‌لوکه در تگزاس شد تا توسط تلسکوپ بزرگ دانشگاه شیکاگو مسیر پوکه را تعقیب کند. در تمام ساعات شب و روز آنها پای تلسکوپ ایستاده بودند و آسمان را نظاره میکردند و میکوشیدند تا شاید ازمیان ابر غلیظی که آسمان راپوشانده بود، نشانی از حرکت پوکه بسمت ماه بیابند.

سرانجام پس از مدتها انتظار، مردم جهان پاسخی را که در انتظارش بودند دریافت کردند و این تلگراف به‌سرتاسر جهان مخابره شد:

رصدخانهٔ دانشگاه شیکاگو

ششم دسامبر مونت لوکه[1]

پوکه‌ای که در کوهستان آهن بوسیلهٔ توپ اختراعی گروه دانشمندان باشگاه اسلحه ایالات متحده، بسمت ماه شلیک شد، در ساعت ۲۴/۳۷ پنجم دسامبر، توسط دکتر بلفاست وجی. تی. ماستون، مشاهده شد. پوکه هنوز به‌ماه نرسیده است. ازکنار آن گذشته. دقیقا "۲۸۳۳ مایل از ماه فاصله دارد. درحال‌حاضر پوکه در فاصلهٔ مناسبی از ماه قرار دارد. تا جاذبهٔ ماه بتواند آن را بسمت خود بکشد. به‌این ترتیب یک یا دو اتفاق قابل‌پیش‌بینی است:

۱ــ جاذبهٔ ماه پوکه را به‌سمت خود بکشد و پس از مدتی پوکه

1.Monte Lucke

به‌سطح ماه بیافتد .

۲ــ پوکه به‌راه خود ادامه بدهد و تا ابد بدور ماه بچرخد .

ما امیدواریم در آیندهٔ نزدیک بتوانیم خبر هریک از این دو اتفاق را درصورت وقــوع به‌اطلاع مردم دنیا برسانیم . تا آن‌زمان میتوان گفت که باشگاه اسلحه دومین ماه را به‌آسمان اضافه کرده است ماهی که بدور ماه می‌چرخد .

دکتر جی. بلفاست.

داخل پوکه اکسیژن فقط برای یک‌ماه وجود داشت . و غذا و آب برای مدتی کمی بیشتر از این . بعد از این مدت چه اتفاقی می‌افتاد ؟

جی .تی .ماستون و دکتر بلفاست در محل ساختمان رصدخانه زندگی میکردند و یک‌لحظه نیــز از پای تلسکوپ کنــار نمی‌آمدند . هرچند ساعت یکی از آنها پای تلسکوپ کشیک میداد و دیگری استراحت میکرد . ماستون می‌گفت :

"یک روز آنها زنده برخواهند گشت . من اطمینان دارم ."

و دکتر بلفاست می‌گفت :

"هیچ‌چیز غیرممکن نیست ."

(۱۶)

داخل پوکه چه میگذرد؟

اکنون باید کمی به‌عقب و به‌درون پوکهٔ بزرگ برگردیم و ببینیم در آنجا چه گذشته.

کمی بعد از ساعت ده، پوکه و سه‌نفر سرنشین و سگ کوچک در انتظار وقوع حادثه‌ای که از هیچ چیزش خبر نداشتند بر روی توده‌ای از مواد منفجرهٔ اتمی استراحت میکردند.

در درون پوکه همانطور که از نقشه‌ها برمیآمد اطاقکی کوچک و گرد وجود داشت با سه جای نشستن و یک میز در وسط‌آن. روی دیوارهٔ اطاق با مادهٔ نرم و ارتجاعی پوشانده شده بود تا درصورت برخورد با آن به‌سرنشینان آسیبی نرسد. زیر صندلی‌ها ذخیرهٔ آب و غذای مسافران جاسازی شده بود. دستگاه تنظیم اکسیژن در بالای دیوار و نزدیک محل نشستن باربیکن قرارداشت و سه لامپ الکتریکی روی دیوارها بود که تقریبا" یکسره روشن بودند.

میشل آردن دقایقی قبل از شلیک به‌تمام وسائل و تجهیزات سرکشی کرد و بعد بر جای خود نشست و گفت :

"خوب . اتومبیل مسافرتی بسیار راحتی است ."

باربیکن با خنده‌ای خفیف گفت :

"شاید بهتر باشد بگوئی یک زندان مسافرتی راحت ."

و نیکول گفت :

"بهتر است بگوئید یک گور مسافرتی راحت ."

آردن گفت :

"بیست دقیقهٔ دیگر، بیشتر روی زمین نخواهیم بود ."

چندلحظه همگی ساکت بودند تا اینکه نیکول دوباره گفت :

"نوزده دقیقه ."

باربیکن درحالیکه کتاب خود را از جیب بیرون می‌آورد گفت :

"هجده دقیقه و سی ثانیه ."

و بعد شروع به‌خواندن کتاب کرد . سگ کوچک بخواب رفته بود و میشل آردن مشغول نوشتن چیـزی در کتابچهٔ یادداشتش بود . نیکول که ازشدت ترس و هیجان نمی‌توانست ساکت بماند رو به‌آردن گفت :

"چه فایده‌ای دارد آدم چیزی را یادداشت کند که هیچ‌کس آنرا نخواهد خواند؟"

و آردن جوابی نداد .

* * *

باربیکن کتابش را کنار گذاشت و گفت :

"ده دقیقهٔ دیگر. فکر میکنم بهتر باشد روی کف اطاق دراز بکشیم. آنجا امن‌ترین جاست. به‌پشت دراز بکشید و یک‌چیز نرم زیر سرتان بگذارید. نباید از چیزی وحشت داشت..."

بقیه کاری را که او گفته بود کردند. دوباره باربیکن گفت:

"پنج دقیقهٔ دیگر. آرام دراز بکشید... نباید از چیزی وحشت داشته باشید."

...."یک‌دقیقه دیگر. نباید از چیزی وحشت داشته باشید."

"نیم دقیقهٔ دیگر... نباید از چیزی..."

و بالاخره شروع شد.

(۱۷)

بعد از شلیك توپ

کف اطاقک داخل پوکه سه جسد افتاده بود و به‌نظر میرسید که مرده‌اند . چنـد دقیقه‌ای گذشت تـا میشل آردن چشمهای خود را گشود . بلافاصله یک دست خود را بلند کرد و بعد به‌پهلو چرخید و روی چهار دست و پا بلند شد و چندلحظه بعد ایستاد . دستها را بـه‌اطراف گشود و چـراغ را روشن کـرد . به‌ساعت خود نگاهی انداخت ، ده و پنجاه و دو دقیقه بود . پس‌باید توپ را شلیک کرده باشند و درست شش دقیقه آنها از همه‌چیز بیخبر بوده‌اند . شاید هم شلیک تـوپ به‌تاخیر افتاده بود . به‌نیکول کـه درکنار او دراز کشیده بود نگاه کرد و دید نصف بدنش روی هیکل باربیکن افتاده است . با خود گفت :

"امیدوارم من تنها کسی نباشم که زنده مانده ."

با پا هیکل نیکول را کنار زد و صورت باربیکن را نگاه کرد و گفت :

"حالش بد به‌نظر میرسد. اما حال نیکول باندازهٔ او بد نیست."

بازوی نیکول را گرفت و کشید تا هیکل او از روی باربیکن به‌کنار افتاد. نیکول درحالیکه هنوز چشمهایش بسته بود با غرولند گفت:

"چکار داری میکنی؟ ولم کن. چرا مرا اینطرف وآنطرف میکشی؟"

آردن گفت:

"بلند شو. افتاده‌ای روی باربیکن."

نیکول بلند شد. اما چشمهایش هنوز بسته بود. گفت:

"مثل اینکه صبحانه‌ام دیر شده."

آردن گفت:

"عجب! او فکر میکند من خانم نیکول هستم. ظاهرا" خانم نیکول او را اینطور بیدار میکند."

و بعد خندید. نیکول چشمهایش را گشود. و سعی کرد بیاد بیاورد. با خود گفت:

"اینجا... توی پوکه هستیم! فهمیدم. به‌زمین برگشته‌ایم و باید برویم بیرون."

آردن گفت:

"بیا. آنقدر حرف نزن. کمک کن باربیکن را بلند کنیم و به دیوار تکیه بدهیم. مثل اینکه حالش خوب نیست."

نیکول دیگر حرفی نزد و به‌کمک آردن باربیکن را بلند کردند و به‌دیوار تکیه دادند.

به‌نظر میرسید باربیکن بیش‌از سایرین صدمه دیده. بالای چشم چپش شکافته بود و خون روی صورتش سرازیر شده بود. آردن پارچه‌ای

برداشت و خون را پاک کرد . زخم چندان عمیق نبود . دوباره نیکول گفت :

"نمیدانم در کدام قسمت از آمریکا سقوط کرده‌ایم . شاید هم حالا ته دریا باشیم . یا شاید اصلا" حرکت نکرده‌ایم ."

آردن پرسید :

"این حرف چیست که میزنی؟ تو فکر میکنی ما هنوز ته توپ هستیم و به‌دلائلی توپ را شلیک نکرده‌اند ؟"

نیکول گفت :

"بله! همین فکر را میکنم . چون من اصلا" صدائی که نشانهٔ شلیک توپ باشد نشنیدم ."

آردن گفت :

"منهم نشنیدم . ولی یکچیزی باید باعث درد کمر من و زخم ابروی باربیکن شده باشد ."

باربیکن چشمهایش را باز کرد و پرسید :

"داریم حرکت میکنیم ؟"

آردن جواب داد :

"شاید هم آرام در نقطه‌ای از خاک آمریکا افتاده‌ایم ."

و نیکول گفت :

"ویا شاید هنوز در مخزن توپ غول‌پیکر اختراعی شما هستیم ."

باربیکن ازجا بلند شد و گفت :

"اینجا خیلی گرم است ."

و بعد به‌میزان‌الحراره نگاه کرد و گفت :

"بیست و شش درجه. درست است ما داریم حرکت میکنیم. این دما ناشی از اصطکاک هوا با بدنهٔ پوکه است. ولی بزودی کم خواهد شد."

آردن گفت:

"یک‌دقیقه به‌ساعت یازده مانده. سیزده دقیقه است که توپ شلیک شده."

نیکول باز گفت:

"اگر اصلا "شلیک شده باشد. چون من که هیچ صدائی نشنیدم."

باربیکن گفت:

"بگذارید ببینم کجا هستیم."

و بعد کنار دیواره اطاق رفت و پنجرهٔ دریچهٔ داخلی را گشود. و بعد اهرم پنجرهٔ بیرون را هم به‌حرکت درآورد. هرسه به‌بیرون نگاه کردند. بیرون فقط ظلمات بود و چیزی دیده نمی‌شد. باربیکن گفت:

"اگر ما در نقطه‌ای از خاک آمریکا افتاده بودیم، هوا آنقدر تاریک نبود."

نیکول گفت:

"بنابراین، در ته دریا هستیم."

آردن فریاد زد:

"نه! آنجا را نگاه کنید. ستاره‌ها را ببینید."

نیکول درعین‌حال که بوحشت افتاده بود کمی هم احساس شرم میکرد. سرش را پائین انداخت و گفت:

"خوب. پس داریم حرکت میکنیم. بسیارخوب. من اشتباه کردم."

و بعد رو به‌باربیکن کرد و گفت:

"حالا قربان. بیائید با هم دوست باشیم. این سفر که شاید آخرین سفر ماست و هرگز به‌پایان نمی‌رسد، میتواند دست‌کم سفر دوستانه‌ای باشد."

باربیکن لبخندی زد و بعد هرسه با هم دست دادند.

کمی بعد آردن پرسید:

"پس، ماه کجاست؟"

باربیکن گفت:

"از این‌طرف نمی‌شود آن را دید. بگذارید از پنجرهٔ دیگر نگاه کنیم."

بعد هرسه به‌سمت پنجره‌مقابل رفتند و ساعتها همانجا ایستادند و آسمان پرستاره و درخشش نقره‌گون ماه را که لحظه به‌لحظه به‌مسیر عبور آنها نزدیک‌تر می‌شد نگاه کردند. حالا آردن از پنجره بیرون را نگاه میکرد و نیکول که رفتارش با آنها کاملا" دوستانه شده بود، اسامی ستارگان را برای او میگفت.

آردن پرسید:

"آن چیز بزرگ در آن بالا چیست؟"

نیکول به‌سمتی که آردن اشاره کرده بود نگاه کرد و هیجان‌زده فریاد زد:

"باربیکن! باربیکن! زود باش! بیا اینجا."

چیزی که آردن دیده بود جسم بزرگی بود که هرلحظه بزرگتر و بزرگتر می‌شد. به‌نظر میرسید که مستقیما" بطرف آنها میآید. ترس، چهره هرسه‌نفرشان را پوشانـد. شاید آنها به‌آخر سفـر کوتاه خود رسیده بودند و همه‌چیز میرفت تا به‌پایان دردناک خود برسد.

آردن فریاد زد:

"بسرعت دارد بطرف ما می‌آید."

سرعت شیئی مذکور آنچنان زیاد بود که هرسه بی‌اختیار خود را از پنجره به‌کنار کشیدند... شیئی بسرعت به‌آنها نزدیک شد و... با همان سرعت از کنارشان گذشت. عرق روی پیشانی هرسه نفرشان نشسته بود. هرسه بی‌آنکه حرفی بزنند در سکوت، خیره به‌آسمان نگاه میکردند. سرانجام آردن نفس عمیقی کشید و گفت:

"فکرش را بکنید اینجا هم آدم آسوده نمی‌تواند راه خودش را برود. درست مثل قدم‌زدن در خیابان‌های پاریس می‌ماند. راستی این چه بود؟"

باربیکن لبخندی زد و گفت:

"یک شهاب."

آردن گفت:

"ولی من فکر میکردم شهاب یک جسم شفـاف و نورانی است. چیزی که ما دیدیم اصلا" نورانی نبود."

باربیکن گفت:

"درست است. ولی شهاب تا زمانی که وارد جو زمین نشود، نورانی نیست. اصطکاک هوای موجود در جو زمین باعث گرم‌شدن

و نهایتا "نورانی‌شدن آن می‌شود . بهمین دلیل بسیاری از شهاب‌ها قبل از آنکه با چیزی برخورد کنند ، بکلی می‌سوزند . اما این‌یکی ، یک شهاب بزرگ بود که وارد جو زمین شده و چون جاذبهٔ زمین قادر به‌کشیدن آن بطرف خود نیست، درنتیجه تا ابد در آسمان سرگردان می‌ماند . و درواقع به‌قمری تبدیل شده که بدور زمین میگردد . "

نیکول گفت :

"پس زمین دو قمر دارد ؟"

باربیکن گفت :

"این عقیدهٔ بعضی از دانشمندان است . گرچه عده‌ای هم این عقیده را قبول ندارند . "

نیکول گفت :

"حالا می‌فهمیم که‌دستهٔ دوم اشتباه می‌کنند : ولی مسئله‌اینست که چرا این قمر دوم از زمین دیده نمی‌شود ؟"

باربیکن گفت :

"چون خیلی کوچک است و درعین‌حال خیلی‌سریع حرکت میکند و نورانی هم نیست . این شهاب در فاصلهٔ ۴۶۵۰ مایلی زمین حرکت میکند . درنتیجه حالا ما میدانیم کجا هستیم . "

نیکول خندید و گفت :

"ولی من دلم میخواست ۴۶۵۰ مایل پائین‌تر بودیم . "

باربیکن پنجره را بست و گفت :

"حالا بهتر است به‌محلی که از آن آمده‌ایم نگاهی بیاندازیم . "

و پنجره‌ای را که در کف پوکه بود باز کرد . وقتی به‌پائین نگاه

کردند یک هلال نقره‌ای در آسمان زیر پای خود دیدند، بخشی از زمین حالا در تاریکی قرار داشت و دیده نمی‌شد. معلوم بود که حالا خورشید در سمت دیگر زمین قرار گرفته هلال نقره‌ای‌رنگ زمین به شفافی هلال ماه نبود، بلکه ابرهائی که دور آن را گرفته بودند از شفافیت آن می‌کاستند... پس این زمین بود، این هلال نقره‌فامی که با روشنائی بسیار خفیف در فاصلهٔ پنج‌هزار مایلی در زیر پای آنها میدرخشید، زمین بود.

نیکول باز زبان به‌شکوه گشود و گفت:

"خوب. من که فکر نمیکنم دیگر هرگز بتوانیم آنجا را ببینیم. فکر میکنم این آخرین باری بود که خانهٔ کوچک و فقیرانه‌مان را دیدیم. اصلا" نمیدانم چرا آنجا را ترک کردیم!"

آردن برای ختم موضوع دنبالهٔ حرف را گرفت و گفت:

"بله. ما بدون‌تردید خانه را ترک کرده‌ایم. خداحافظ فرانسه! ولی، باربیکن، تو هنوز نگفته‌ای که چرا ما صدای شلیک توپ را نشنیدیم؟"

باربیکن پاسخ داد:

"برای آنکه ما از صوت سریع‌تر حرکت میکردیم. درنتیجه صدای آن هنوز به‌ما نرسیده. ازطرفی هرگز آن را نخواهیم شنید چون حالا ما در جائی هستیم که هوائی در اطرافمان وجود ندارد تا صوت را منتقل کند... بهتر است غذائی بخوریم. این اولین صبحانه‌ایست که ما در چنین فاصله‌ای از زمین میخوریم. امیدوارم سگ هم بتواند غذائی بخورد. من هیچ صدائی از او نمی‌شنوم."

باربیکن این را گفت و بلند شد و به‌جائی که سگ دراز کشیده بود نگاهی انداخت. سگ را قبل از شروع پرواز داخل جعبه‌ای گذاشته بودند. باربیکن در جعبه را باز کرد و بعد از کمی تامل بلند شد و گفت:

"حال سگ خیلی بد است. فکر میکنم دارد می‌میرد."

(۱۸)

دوّم دسامبر

مسافران بعد از غذا خوابیدند. درپی سختی‌هائی که تحمل کرده بودند، این خواب برایشان هم مفید بود و هم لذت‌بخش.

شب گذشت. البته شب مفهومی است که تابع گذشت زمان و زمان نیز تابع حرکت است. لذا آنچه را که در پوکه واقع می‌شد با معیارهای زمینی نمیشد مقایسه کـرد، چرا که در داخل پوکـه، مسافران ما، هیچگونه احساس حرکتی نداشتند.

وقتی در روز دوم دسامبر بیدار شدند، هرکدام خود را به‌کار مفیدی که انجام آن ضروری بود، مشغول کردند. باربیکن ابتدا به سراغ سگش رفت، حال سگ هیچ فرقی نکرده بود. درنتیجه باربیکن بسراغ مخزن‌های هوا رفت تا مطمئن بشود میزان هوای داخل پوکه کم نیست. میشل آردن به‌ذخیرهٔ غذا سرکشی کرد و نیکول درجای خود نشسته بود و در دفترچهٔ یادداشت خود، چیز می‌نوشت. وقتی

سرکشی به‌وسائل و تجهیزات تمام شد ، باربیکن هم نشست و مشغول کتاب‌خواندن شد . و گهگاه سری به‌سگ میزد . بهرطریقی بود صبح بپایان رسید و وقت نهار شد . غذای مختصری خوردند و بعد دوباره خوابیدند . حقیقت این بود که آنها کارزیادی نمی‌توانستند بکنند . کارهائی که برای انجام‌دادن در آن اطاقک کوچک فلزی وجود داشت از انگشتهای دست تجاوز نمیکرد ، یا می‌بایست به‌وسائل و تجهیزات سرکشی کنند ، یا به‌بیرون نگاهی بیاندازند ، یا غذا بخورند ، ویا مطالعه کنند و چیزی بنویسند و سرانجام بخوابند. در چنین شرائطی طبیعی بود هرکاری را تا حد امکان کش بدهند تا زمان بگذرد .

آن‌روز را هم بعد از خواب بعدازظهر ، خودشان را با بازی مشغول کردند تا دوباره شب شد ، همانطور که توضیح دادم در شرائطی که آنها بودند شب و روز معنی و مفهومی را که برای ما در روی زمین دارد ، نداشت و آنها از روی گذشت زمان حدس میزدند که باید شب یا روز شده باشد . آنهم روی زمین . بهرحال شب که شد آنها دوباره غذائی خوردند و خوابیدند .

(۱۹)

سوّم دسامبر

صبح روز بعد ، نیکول هنوز مشغول یادداشت در دفترچهٔ خود بود . گهگاه با صدای بلند اعدادی را به‌زبان می‌آورد و دوباره مشغول نوشتن می‌شد . و دوباره کمی فکر میکرد و چیزی می‌نوشت و با صدای بلند می‌گفت:"درست است . کاملا" درست است . پس اشتباه من در کجاست؟"

نیکول تا وقت نهار یکسره مشغول بود . وقت نهار غذائی خوردند و باز چرتی زدند و بعد از خواب طبق معمول روز قبل مشغول بازی شدند و دوباره غذای مختصری خوردند . قبل از خواب باربیکن به‌سراغ سگ رفت و گفت :

"حالش فرقی نکرده . چه می‌شود کرد . بهتر است چرتی بزنیم . شاید خواب خوبی ببینیم . فکر نمیکنم تا فردا دوام بیاورد . قطعا" خواهد مرد ."

نیکول با آشفتگی گفت :

"من نمی‌خوابم . یکبار دیگر این را حساب میکنم . نمیدانم چرا درست درنمی‌آید . . . "

باربیکن پرسید :

"چی هست ؟"

نیکول گفت :

"حالا که ما زمین را ترک کرده‌ایم ، میخواهم بدانم آیا به‌ماه میرسیم یا نه ، و اگر می‌رسیم دقیقا" چه‌وقت ؟ تو از دوستانت در دانشگاه شیکاگو طول دقیق اسلحه ، وزن پوکه و مقدار دقیق مواد منفجره را سئوال کردی ؟"

باربیکن گفت :

"بله . البته خودم هم میتوانستم این‌ها را محاسبه کنم . اما فکر کردم بهتر است به‌آن‌ها واگذار کنم . "

نیکول گفت :

"اینجا را نگاه کن . ببین وزن پوکه را درست نوشته‌ام ؟ همینطور هم وزن مواد منفجره را ؟ ببین بقیه مقادیر درست است یا نه ؟"

باربیکن به‌کاغذ نگاهی انداخت و زیرلب گفت :

"وزن کامل پوکه ــ اینقدر ــ درست است . و مواد منفجره ــ بله همه درست است . "

نیکول گفت :

"پس اگر وزن مواد منفجره درست باشد ، که تو میگوئی هست ، دراین‌صورت ، این مقدار مواد منفجره قادر نخواهد بود پوکه را

بموقع به‌محلی که قرار است ماه در آنجا باشد ، و نیروی جاذبهٔ ماه آن را بطرف خود بکشاند ــ برساند . این مقدار مواد طبق محاسبات من میتواند حداکثر تــا پنجاه ساعت پوکه را حرکت دهــد . و بعد طبیعی است که قبل از رسیدن به‌میدان جاذبهٔ ماه ، ما بطرف زمین سقوط خواهیم کرد . "

باربیکن کمی نگران شد و گفت :

"فکر نمی‌کنم تو درست بگوئی . آنها سرشناس‌ترین دانشمندان دنیا هستند . امکان ندارد اشتباه کرده باشند . آنها بعد از اینکه دانشمندان فرانسوی تغییراتی را در طرح پیشنهاد کردند ، دوباره همه‌چیز را از اول محاسبه کردنــد . فرانسوی‌ها هم همینطور . این امکان ندارد که همهٔ آنها اشتباه کرده باشند . "

نیکول گفت :

"خوب . پس اگر من اشتباه کرده‌ام ، این کاغذها را نگاه کن و بگو اشتباه من در کجاست . "

باربیکن نگران و آشفته کاغذها را از دست نیکول گرفت و پشت میز کوچک نشست و مشغول مطالعهٔ آنها شد . بعد از مدتی سر بلند کرد و گفت :

"نیکول تو مدتها روی کشتی‌ها بوده‌ای . تو میتوانی با مطالعهٔ روی ستاره‌هــا محل دقیق کشتــی را مشخص کنی . هــر وسیله‌ای که بخواهی دراین جعبه هست . لطفا" ستاره‌ها را نگاه کن و به‌ما بگو در چه موقعیتی هستیم و به‌کدام طرف حرکت می‌کنیم . "

آردن هم بلند شد و گفت :

"من هم کمکت میکنم . من سالها در یک کشتی کار میکردم . قبل از آنکه من مرد خطر باشم ، مرد دریا بودم ."

و به‌این ترتیب هردو به‌پای پنجره کناری پوکه رفتند و باربیکن دوباره مشغول مطالعهٔ کاغذها شد . بعد از مدتی سرش را بلند کرد و گفت :

"تا آنجا که من می‌فهمم کاپیتان نیکول درست می‌گوید . ما باید الان درحال سقوط بطرف زمین باشیم ."

اما درست در همین لحظه نیکول فریاد زد :

"باربیکن ، تو درست میگوئی . ما بطرف جلو حرکت میکنیم ."

آردن گفت :

"ما الان بیش‌از پنجاه ساعت است که حرکت کرده‌ایم . پس باید درحال سقوط باشیم ."

باربیکن کمی مکث کرد و گفت :

"پس هردو ما درست میگوئیم ."

آردن فریاد زد :

"این غیرممکن است . بگذار من به‌کاغذها نگاهی بیاندازم ، وزن کامل پوکه عبارت است از . . . منظورتان از وزن کامل پوکه چیست ؟ منظور وزن پوکه و آن مخزن روغن است که ضربهٔ ناشی از انفجار را خنثی کرد ؟ یا فقط وزن خود پوکه را بشکلی که حالاهست میگوئید ؟ یعنی بدون آن مخزن ؟ چون آن مخزن را که همه میدانیم وقتی توپ شلیک شد از پوکه جدا شد و افتاد ."

نیکول که تازه متوجه مطلب شده بود فریاد زد :

"آی کـه من چقدر احمقم . مـن وزن پوکه و مخزن را روی‌هم حساب کردم ."

باربیکن گفت :

"منهم کمتر از تو احمق نیستم . چون متوجه اشتباه تو نشدم . حالا بهتر است کمی بخوابیم ."

و بعد همگی نفس راحتی کشیدند و بخواب رفتند .

(۲۰)
گور فضائی

روز چهارم دسامبر مثل سایر روزها به‌خواندن و کمی بازی و غذاخوردن و گفتگو درباره‌ٔ ماه گذشت. آردن تقریبا" مطمئن بود که روی ماه موجودات زنده‌ای پیدا می‌شوند و دراین‌مورد سئوالات زیادی را مطرح میکرد و باربیکن نیز پاسخ میداد. اودرمقابل پافشاری آردن می‌گفت:

"نه. تا آنجا که علم ثابت کرده روی ماه هوای تنفسی وجود ندارد. امکان دارد کمی هوا در قسمت‌های پائینی و بسیار عمیق ماه، مثلا" در گودال عمیقی که به‌نیوتون[1] معروف است، وجود داشته باشد. احتمال این هست که در پشت ماه، که ما هرگز آنرا نخواهیم دید، هوا وجود داشته باشد. ولی بطورکلی ازنظر علمی روی ماه

---

1. Newton

نه هوا هست و نه آب و نه حیات."

و آردن مصرانه میگفت:

"باوجود این من هنوز هم امیدوارم که در روی ماه حیات وجود دارد. این ممکن نیست که در کره‌ای به‌بزرگی ماه هیچ موجود زنده‌ای نباشد."

و این بحث در تمام طول سفر ادامه داشت.

صبح روز پنجم دسامبر، یعنی آخرین روز، آنها خیلی زود از خواب بیدار شدند.

روزهای پیش، آردن عادت داشت هرروز زودتر از دیگران بیدار شود. او بمحض اینکه چشمهایش را می‌گشود از تخت به‌پائین می‌پرید و مشغول ورزش می‌شد و دیگران را نیز به‌این کار دعوت می‌کرد. اما آنروز وقتیٔ بیدار شد و از تخت به‌بیرون جهید، سرعت جهشش آنقدر زیاد بود که عرض اطاق را پیمود و روی کاپیتان نیکول که هنوز در خواب بود افتاد. نیکول که بشدت از اینکه او را به‌این طریق بیدار کرده بودند عصبانی بود، با اخم و تخم بلند شد و با عصبانیت به‌بگومگو با آردن پرداخت. باربیکن هم که از سروصدای آنها بیدار شده بود بلند شده و بسراغ سگش رفت. ناگهان صدای فریاد و مشاجره میان آردن و نیکول را قطع کرد.

آردن پرسید:

"چه شده؟"

باربیکن باتاثر گفت:

"سگم. سگم مرده."

سکوت فضا را پر کرد . آنها میدانستند که باربیکن چقدر سگش را دوست میداشت ."

آردن بعد از لحظاتی سکوت گفت :

"متاسفم . واقعا" متاسفم . شاید به‌نظر مسخره بیاید ، ولی او در راه علم مرد ."

نیکول گفت :

"منهم واقعا"متاسفم . سگ قشنگی بود . یک دوست خوب . اگر روی زمین مانده بود ، سالها زندگی میکرد ."

باربیکن گفت :

"من فقط یک‌چیز را نمی‌فهمم ، انگلیسی‌ها عادت دارند برای سگهایشان قبر میکنند وآنها را دفن میکنند . اما سگ عزیز من فیدو[2] اینجا افتاده است و ما نمی‌توانیم برای او گوری فراهم کنیم ."

نیکول گفت :

"از طرفی ، سگ مرده را هم نمی‌توانیم توی این اتاق نگهداریم .

باربیکن با لحنی محزون گفت :

"بله ، باید جسدش را بیرون بیاندازیم . ولی باید این کار را سریع و بادقت انجام بدهیم . اول باید دریچهٔ داخلی را باز کنیم و سگ را در راهرو بگذاریم و دریچه را ببندیم . و بعد بکمک اهرم دریچهٔ بیرونی را باز کنیم تا جسد به‌بیرون بیافتد ."

آردن پرسید :

2.Feedo

"چرا هردو دریچه را با هم باز نکنیم؟ این که هم راحت‌تر و هم سریع‌تر است؟"

باربیکن گفت :

"درآن‌صورت همگی ما خواهیم مرد ، اول بدلیل سرمای شدیدی که در بیرون هست و بعد هم بدلیل خلاء ."

آردن پرسید :

"منظورت چیست؟"

باربیکن گفت :

"بیرون این پوکه هوائی نیست درنتیجه گرمای ناشی از تابش خورشید ذخیره نمی‌شود ، چون برای گرم‌بودن به‌هوا نیاز داریم . ازطرفی خلاء باعث میشود ، اگر دریچه‌ها را با هم باز کنیم ، هوای داخل اطاقک به‌بیرون کشیده شود ."

آردن گفت :

"ولی ما میتوانیم پنجره‌ها را خیلی سریع ببندیم . بعد هم دوباره مخزن‌های اکسیژن هوای داخل اطاق را تامین میکنند ."

باربیکن گفت :

"مخزن اکسیژن فقط اکسیژن موردنیاز را تامین میکند، درصورتی که هوای تنفسی ما از پنج عنصر تشکیل میشود که فقط یک‌قسمت آن اکسیژن است و اگر عناصر دیگر نباشند این هوا قابل‌زیستن نیست . شاید ندانی که اگر عناصر دیگر در هوا نباشند تو بلافاصله به‌چهار برابر حجم فعلیت تبدیل می‌شوی و منفجر خواهی شد ، چون فشار این عناصر است که تو را در وضعیت فعلی‌ات نگه میدارد ."

آردن خندید و گفت :

"حالا فهمیدم . یا میتوانم از سرما بمیرم ، یا از بی‌هوائی ویا باد کنم و منفجر بشوم . هرکدامش را که بخواهم . بله؟"

باربیکن نیز لبخندی زد و گفت :

"درست است . پس حالا بهتر است دقت کنیم و ببینیم از چه راهی بهتر است این حیوان بیچاره را در گور فضائیش بگذاریم ."

بهرحال پس از آمادگی ، اول دریچهٔ داخلی باز شد ، بعد سگ رادر راهرو میان دو دریچه گذاشتند و دوباره دریچه را بستند و دریچهٔ بیرونی را باز کردند و دیگر هرگز سگ را ندیدند . بعد همگی به‌سر جای خود برگشتند . معمولا" آماده‌کردن و چیدن وسائل صبحانه ، وظیفهٔ نیکول بود .

آردن هنوز مشغول ورزش بود . نیکول دوباره عصبانی شد و فریاد زد :

"یک‌لحظه آرام بگیر . آخر من که نمی‌توانم وقتی تو بالا و پائین می‌پری میز صبحانه را بچینم . نگاه کن فنجان دوباره افتاد ."

آردن برای آنکه جلو عصبانیت نیکول را بگیرد ، ورزش را تمام کرد . اما بنظر می‌رسید نیکول هنوز دچار دردسر است . یک فنجان دیگر آهسته از دست او افتاد ، اما بجای آنکه به‌کف اطاق بیافتد و بشکند ، مثل یک پر کاه سبک بطرف پائین رفت . آردن گفت :

"تو ورزش کردن مرا دوست نداری ولی نمیدانی چقدر برای سلامتی مفید است . من در این اطاقک زندانی شده‌ام ولی بدلیل همین ورزش می‌بینی که نه چاق شده‌ام و نه وزنم اضافه شده است ."

دوباره باربیکن وارد بحث شد و گفت :

"نه، تو وزنت اضافه نشده، بلکه کمتر هم شده."

بعد فنجانی را از روی میز برداشت و در هوا رها کرد. فنجان بدون‌حرکت میان هوا ماند. فنجان دیگری برداشت و با آن هم همان کار را کرد و این‌یکی هم همانطور بی‌حرکت ماند. تمام اشیاء موجود در اطاق همین وضعیت را داشتند."

نیکول که چشمانش از حیرت گرد شده بود گفت :

"من صبحانه نمی‌خورم، اینجا چیزهائی می‌بینم که واقعی نیستند. مثل اینکه حالم خوب نیست. بهتر است دراز بکشم."

باربیکن گفت :

"فکر میکنم کار عاقلانه‌ایست. باید فکرش را میکردم. البته بعدا" اوضاع بهتر می‌شود. ولی فعلا" در ارتفاع ۱۸۷۱۲۰ مایل می‌بایست انتظار این را میداشتیم."

آردن پرسید :

"فکر میکنید در اینجا یک نیروی جادوئی هست که باعث میشود همه‌چیز، حتی امعاء و احشاء من اینطور عجیب و غریب عمل کنند؟"

باربیکن گفت :

"هیچ نیروی جادوئی در کار نیست. تمام مشکلات ما بخاطر کم‌شدن وزنمان است. وزن تو چقدر است، آردن؟"

آردن گفت :

"هفتاد و پنج کیلو."

باربیکن گفت :

"هفتاد و پنج کیلو در روی زمین. یعنی زمین با نیروئی برابر هفتاد و پنج کیلو تو را بطرف خودش میکشید. خوب، زمین شش برابر ماه است پس نیروی جاذبهٔ ماه یک‌ششم زمین میشود. درنتیجه وزن تو روی ماه چیزی درحدود دوازده سیزده کیلو می‌شود. خوب حالا بگو ببینم تو چقدر میتوانی بالا بپری؟"

آردن گفت:

"وقتی در مدرسه بودم، یکبار بیش از یک‌متر و بیست سانت پریدم."

باربیکن گفت:

"روی سطح ماه براحتی میتوانی هفت‌متر و نیم یا شاید هم بیشتر بپری. امروز صبح وقتی که می‌خواستی از تخت پائین بیائی روی نیکول پریدی. تو مثل معمول پریدی اما وزنت وزن همیشگی نبود. درست در این لحظه یعنی در فاصلهٔ ۱۸۷۳۱۰ مایلی، تو تقریبا" در بی‌وزنی بسر می‌بری. در این نقطه جاذبهٔ ماه و زمین برابرند. و سر پوکهٔ ما الان درجهت ماه قرار نگرفته."

آردن حیرت‌زده گفت:

"چی؟ یعنی ما بطرف ماه نمی‌رویم؟ پس سر پوکه به‌کدام‌طرف است؟"

باربیکن گفت:

"نمی‌دانم. به‌هرطرفی ممکن است باشد. ولی من امیدوارم بطرف زمین باشد."

آردن پرسید:

"پس داریم برمی‌گردیم . یعنی دیگر بطرف ماه نمی‌رویم ؟"
باربیکن گفت :
"نه منظورم این نیست . در این نقطه پوکه سر و ته می‌شود ، یعنی سر آن بطرف زمین و ته آن رو بطرف ماه قرار می‌گیرد . و چون ته پوکه سنگین‌تر است ، قاعدتا " جاذبهٔ ماه باید بیشتر بشود و اگر اینطور باشد مـا ازطرف انتهای پوکه بسمت مـاه کشیده می‌شویم . بگذارید ببینیم حدسمان درست است یـا نه . باید پنجره‌ها را باز کنیم و نگاه کنیم . آردن تو پنجرهٔ کناری را باز کن و منهم پنجرهٔ کف پوکه را . "

هردو بطرف پنجره‌ها رفتند . ولی قبل از آنکه باربیکن پنجره کف اطاق را باز کند صدای فریاد آردن بلند شد . باربیکن پرسید :
"چی شده؟ چه اشکالی پیش آمده؟"
و بطرف آردن دوید و از پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت :
"من که چیزی نمی‌بینم ! "
آردن هیجان‌زده گفت :
"نه ! رفته است . بسرعت ، درست از کنار ما گذشت . نجات پیدا کردیم " آردن این‌هـا را گفت ولی از پنجره دور نشـد و همانطور بیرون را نگاه میکرد . گوئی میترسید آن چیز دوباره برگردد . باربیکن او را رها کرد و بسراغ پنجره کف اطاق رفت . اما قبل از آنکه آن را بگشاید ، به دفترچهٔ یادداشت خود نگاهی انداخت و بعد ایستاد و بفکر فرو رفت . لحظه‌ای بعد گفت :
"بله . باید تا حالا سروته شده‌باشیم . قاعدتا " باید از پنجرهٔ

کف اطاق سطح ماه را ببینیم" و بعد پنجره را گشود. اما دوباره صدای فریاد آردن که این‌بار بلندتر از پیش بود، بلند شد که می‌گفت:

"دوباره برگشت. شهاب سیاه برگشت!"

باربیکن با عجله بطرف او دوید و پرسید: "کجاست؟ کو؟"

آردن فریاد زد:

"آنجا!... نه! دوباره رفت! یکبار دیگر نجات پیدا کردیم"

باربیکن بفکر فرو رفت و لحظه‌ای بعد گفت:

"یکبار برگشته. ممکن است دوباره هم برگردد. شاید این‌بار بتوانم آن را ببینم و بفهمم چیست!"

باربیکن در کنار پنجره ایستاد و کم‌کم نیکول نیز به‌آنها ملحق شد. مدتی که گذشت آردن یکبار دیگر فریاد زد "آنجاست." و هر سه به‌بیرون نگاه کردند. شیئی غریبی بسرعت از کنار پنجره‌گذشت که به‌یک کیسه شباهت داشت. اما کیسه‌ای با چهار دست و پا. خوب که نگاه کردند جسد مردهٔ سگ را دیدند که چهار دست‌و پا در فضا معلق است."

تازه باربیکن ماجرا را دریافت و گفت:

"البته باید انتظارش را میداشتیم. آردن وقتی سگ را بیرون انداختیم تو انتظار داشتی چه اتفاقی بیافتد؟"

آردن گفت:

"انتظار داشتم بیافتد."

باربیکن گفت:

" کجا؟"

آردن گفت :

" انتظار داشتم به زمین سقوط کند ."

باربیکن گفت :

" چرا؟ ما که بطرف زمین نمی‌رویم . ما داریم بطرف ماه‌کشیده می‌شویم ؟"

آردن گفت :

" خوب پس چـرا روی ماه سقوط نمی‌کند . من دلم نمی‌خواهد در تمام لحظات این جسد بدنبال ما بیاید . انگار ما آن را کشته‌ایم بهتر است روی ماه سقوط کند و شرش را از سر ما کم کند ."

باربیکن با لحنی ملایم گفت :

" ولی دارد بطرف ماه سقوط می‌کند . ماهم همینطور . یادت باشد که در جو زمین یا جائی که هوا وجود داشته باشد هر شیئی نسبت به وزن و حجم خود سریعتر یا کندتر از شیئی دیگر سقوط می‌کند . اما درخلاء تمام اشیاء با یک سرعت مساوی حرکت می‌کنند . مثلا" سرعت یک پر با یک کوه آهن هیچ فرقی ندارد . حالا بهتر است خودت را ناراحت نکنی و این سگ را بحساب قمری که بدور پوکهٔ ما میگردد بیاوری ."

آردن خنده‌ای کرد و گفت :

" من "سگ ستاره" شنیده بودم اما "سگ ماه" نه ."

باربیکن دیگر حرفی نزد و بسراغ پنجرهٔ کف اطاق رفت .آنها نیز بدنبال او آمدند . باربیکن پنجره را گشود و هرسه بیرون را نگاه

کردند . ناگهان آردن با خوشحالی گفت :

" آنجاست . ماه آنجاست . در سمت راست من . "

باربیکن متفکرانه گفت :

" بله درست است . آنجاست . درسمت راست . پس پوکه برگشته . ولی مثل اینکه ، چرخش آن ، آنطـور که من انتظار داشتم ، کامل نبوده . این خیلی عجیب است .

(۲۱)

نیمه‌شب پنجم دسامبر

در پنجم دسامبر، ماه می‌بایست در نزدیکترین نقطه نسبت‌به زمین باشد. در نیمه شب پنجم دسامبر، پوکه می‌بایست بسمت ماه کشیده شود. باربیکن در مورد نزدیکی به ماه دیگر ترسی نداشت، چرا که حالا دیگر از مرز خطر گذشته بودند و ممکن نبود پوکه‌بطرف زمین برگردد یا سقوط کند. تنها ترسی که دانشمندان فرانسوی، یعنی طراحان پوکه، داشتند، این بود که پوکه با چنان سرعتی به سطح ماه سقوط کند که یا خود پوکه متلاشی شود و یا سرنشینان آن جان خود را از دست بدهند. وقتی پوکه از درون توپ شلیک شد مخزن روغن ضربهٔ ناشی از انفجار را خنثی کرد و درنتیجه به‌پوکه و سرنشینان آن صدمه‌ای نرسید. و حالا راکت‌هائی که در ته پوکه تعبیه شده‌بود، می‌بایست با نیروی انفجار خود بخش‌عمدهٔ جاذبهٔ ماه را خنثی کرده و درنتیجه باعث شوند پوکه با حرکتی آهسته و

آرام در سطح ماه بنشیند. اما با وجود این باربیکن هنوز خوف این را داشت که پوکه در یک منطقهٔ کوهستانی سقوط کند و بعد به پائین به‌غلتد. که این البته اتفاق خوشایندی نمی‌توانست باشد و ممکن بود موجب مرگ یا دست‌کم مجروح شدن آنها بشود.

در بخش مرکزی ماه، آنطور که در شرائط قرص کامل، بوسیلهٔ تلسکوپ‌ها دیده شده بود. دشت وسیعی قرار داشت و دانشمندان لولهٔ توپ خود را دقیقاً" بسمت این منطقه نشانه‌گیری کرده‌بودند ولی هرلحظه احتمال این بود که یک نقص کوچک موجب انحراف در مسیر پوکه و سقوط آن در مناطق کوهستانی، و پیامدهای خطرناکی بشود.

حالا اوائل شب پنجم دسامبر بود. باربیکن به‌سمت پنجرهٔ تحتانی رفت و از آن به‌بیرون نگاه کرد، و دوباره سرجای خود برگشت و نشست. دفترچه یادداشت را بیرون آورد و ورق زد و با خود گفت:

" چی‌شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ آیا من اشتباه میکنم؟ اگر نه، پس چی؟.

نیکول که در این چند روز رابطهٔ بسیار دوستانه‌ای با باربیکن پیدا کرده بود، وقتی او را نگران دید به‌کنارش رفت و دست خود را روی شانه‌اش گذاشت و پرسید:

" چی‌شده؟ چه مشکلی پیش آمده؟"

باربیکن گفت:

"یک اشتباهی دراینجا پیش آمده. یا دانشمندان شیکاگو اشتباه

کرده‌اند یا من و یا ماه اشکالی پیدا کرده."

نیکول پرسید:

"چرا؟"

باربیکن گفت:

"پوکه باید تابحال کاملا" سروته شده باشد.

الان می‌بایست مستقیما" در جهت دشت مرکزی ماه سقوط کند. ولی..."

نیکول گفت:

"خوب. حالا مگر اشکالی دارد که ما در نقطهٔ دیگری فرود بیائیم؟"

باربیکن گفت: اشکالش اینست که ممکن است در کوهستان سقوط کنیم. بعلاوه من از یک چیز دیگر هم می‌ترسم."

نیکول پرسید:

"چه چیز دیگری؟"

باربیکن گفت:

"بهتر است صبر کنیم. شاید درست نباشد. در این‌صورت من بیهوده شما را هم به‌وحشت انداخته‌ام."

نیکول گفت:

"خوب، راستش باربیکن من هرگز انتظار نداشتم به سطح ماه سقوط کنیم. حالا اگر سقوط بکنیم دیگر چطور و کجا سقوط کردنش برایم مهم نیست و فرقی نمی‌کند."

باربیکن همانطور نشسته بود و دفترچه‌اش را ورق میزد و با خود

فکر میکرد . حدود ساعت نه یکبار دیگر به بیرون نگاه کرد . سطحی نقره‌فام تمام پنجره را پر کرده بود . اکنون پوکه دقیقا" برگشته‌بود و بسمت ماه پائین میرفت . اما محل فرود پوکه دشت‌مرکزی ماه‌نبود ، بلکه پوکه داشت بسمت منطقه‌ای کوهستانی با دامنهٔ سنگلاخ‌پائین میرفت . نیکول کنار باربیکن آمد و نگاهی به‌بیرون انداخت وگفت:

" خوب مثل اینکه داریم می‌نشینیم ولی نه درجائی‌که انتظار داشتیم . "

باربیکن گفت :

" حالا دیگر دلیلش را میدانـــم . ما کمـی دیرتر از زمانی که پیش‌بینی کرده‌ایم به ماه میرسیم . درنتیجه محل فرودمان تغییر خواهد کرد . چون ماه هم همزمان با حرکت ما حرکت وضعی دارد . و تغییر محل می‌دهد . "

آردن گفت :

" منظورت اینست که ما نه‌تنها دشت مرکزی ماه بلکه کلا" خود ماه را هم ممکن است از دست بدهیم ؟ عجب پرتابی کرده‌اند ! "

نیکول حیرت زده پرسید :

" تو کاملا" مطمئنی ؟ "

باربیکن گفت :

" من کاملا" اطمینان دارم که هدف‌گیری دقیق بوده . ومطمئنم که در مورد زمان و مکان فرود هم محاسبات نقصی نداشته . "

نیکول پرسید :

" مواد منفجره چی ؟ مطمئنی که نیروی آن کمی بیشتر یا کمتر

از میزان پیش‌بینی شده نبوده؟"

باربیکن سکوت کرده بود و نیکول او را نگاه می‌کرد. اما انگار خود او پاسخ سوالش را میدانست. لذا لحظه‌ای بعد بحرف آمد و گفت:

می‌دانیم، نیروی ناشی از دو مقدار مساوی مواد منفجره هیچوقت برابر نیست. هیچ‌گاه دوگلوله، حتی اگر در یک زمان و از محلی واحد شلیک شوند، الزاما" با هم به‌یک نقطه از هدف اصابت نمی‌کنند. و علتش روشن است. جریان باد تغییر میکند و نیروی اصطکاک باد به‌نسبت جهت و قدرتی که دارد روی شیئی درحال حرکت، تأثیر خاصی میگذارد. این اختلافات روی زمین ممکن‌است زیاد مهم به‌نظر نیایند. یک اینچ اختلاف برای مسافتی بطول یک مایل مقدار کمی است اما همین اختلاف برای مسافتی بطول فاصلهء میان زمین و ماه چیزی نزدیک به‌چهار مایل می‌شود."

آردن گفت:

" با وجود این چهار مایل هم مسافت زیادی نیست. قطرماه بیش‌از دو هزار مایل است. حالا چهار مایل اینطرف‌تر یا آنطرف‌تر چه‌فرقی میکند؟"

باربیکن نگاهی به‌سوی آردن و نیکول انداخت و گفت:

" درست است. ولی مشکل همینجاست. الان ساعت از نه‌هم گذشته است. تا دو ساعت دیگر ما می‌بایست در دشت مرکزی فرود آمده باشیم. اما ما نشانه‌ای از آن نمی‌بینیم. ما ساعت‌ها از وقت مقرر عقبیم و درنتیجه صدها مایل از مسیر اصلی‌مان منحرف‌شده‌ایم

چرا؟ چرا؟"

همه سکوت کردند.

لحظاتی بعد باربیکن رو به نیکول کرد و گفت:

" اگر این یک کشتی بود، تو چه می‌کردی؟ اگر مثلا" کشتی تو از مسیر اصلی منحرف میشد و تو میخواستی بفهمی که به‌کجا میروی و آیا اصلا" به‌خشکی میرسی یا نه، چه‌میکردی؟"

نیکول گفت:

" خوب، من طبق معمول اندازه‌گیری میکردم. مثلا" خطی را در امتداد آن کوه، درنظر میگرفتم و خط دیگری را در امتداد یک کوه دیگر. و این کار را به کرات تکرار میکردم تا مسیر را تشخیص دهم و بفهمم که آیا درمسیر مستقیم حرکت میکنم یا مسیرمنحنی."

باربیکن پرسید:

" سرعت حرکتت را هم‌می‌توانستی اندازه‌بگیری؟"

نیکول گفت:

" دقیقا" نه! اما بطور تقریبی چرا."

باربیکن گفت:

" پس حالا هم خواهش‌میکنم همین‌کار را بکن. چه وقت‌میتوانی جوابش را بمن بدهی؟"

نیکول گفت:

" هرچه وقت بیشتری داشته‌باشم جواب دقیق‌تر خواهد بود."

باربیکن پرسید:

"یک‌ساعت؟"

نیکول گفت :

" یک ساعت و نیم . البته بعد از ایـن مدت هم آنقدر ادامه میدهم تا کاملا" مطمئن شوم . "

باربیکن بی‌آنکه حرفی بزند روی صندلی خود نشست و مشغول خواندن کتاب شد . چون چاره‌ای جز انتظار کشیدن نداشت .

اما آردن که بارها با خطرات مختلفی در زندگی روبرو شده بود ، این وضعیت برایش تازگی نداشت لذا خود را برای صرف غذا آماده میکرد . بشوخی گفت :

" بهتر است قبل از آنکه مثل توپ فوتبال بروی سطح ماه بیفتیم غذای سیری بخوریم " و بعد دیگر حرفی نزد .

ساعت ده‌ونیم باربیکن بلند شد ، بکنار نیکول رفت و نشست . اما چیزی نگفت . نیکول مدتی بعد برگشت و گفت :

"خوب ! مـن دقیقا" نمی‌توانـم بگویم بـا چه سرعتی فـرود می‌آئیـم . امـا مطمئنـم کـه سرعتمـان زیادتـر از آنچـه هست نمی‌شود . "

باربیکن هیجان‌زده پرسید :

" بسیار خوب . مسیرمان چی ؟"

نیکول گفت :

" گمان میکنم دارد به‌شکل منحنی درمیآید . اما وقت من خیلی کم بود . بگـذار کمی بیشتر دقت کنم . بعدا" از من بپرس . . . "

* * *

حالا نیمه شب پنجم دسامبر فرا رسیده بود . اما هنوز آنها در سطح ماه فرود نیامده بودند .

هر سه با چهره‌هائی ماتم‌زده دور میز نشسته بودند و درسکوت از خود میپرسیدند که حالا چه اتفاقی خواهد افتاد ؟ باربیکن گفت:

" در حال حاضر ما تحت تاثیر دو نیرو قرار گرفته‌ایم . یکی نیروی حرکت پوکه که ما را از ماه دور میکند و بآن نیروی گریز ازمرکز می‌گویند و دومی نیروی جاذبهٔ ماه که بآن نیروی جذب به مرکز میگویند . "

آردن پرسید :

" خوب ؟ کدام نیرو بیشتر است ؟ ما بکدام طرف میرویم ؟ "

باربیکن گفت :

" اگر جاذبهٔ ماه بیشتر باشد . مسیر ما ، مثل حالا ، منحنی میشود .البته مسیری منحنی که هرلحظه بماه نزدیکتر میشود . "

آردن گفت :

"می‌فهمم . یعنی ما آنقدر در گردش خود به دور ماه بآن نزدیکتر و نزدیکتر می‌شویم تا بالاخره با قله یکی از آن کوه‌های مرتفع برخورد کنیم . خوب درغیر این‌صورت چه خواهد شد ؟"

باربیکن گفت :

" اگر نیروی دوم یعنی نیروی گریز از مرکز زیاد باشد ، آنوقت پوکه ، ابتدا کمی به ماه نزدیک می‌شود و بعد در مسیر منحنی دور شونده‌ای هر لحظه از ماه دورتر میشود . "

آردن پرسید :

" و آنوقت به کجا خواهیم رفت؟"

باربیکن گفت :

" خدا میداند . در آنصورت یوکه در فضای لایتناهی سرگردان می‌شود . البته امکان این هم هست که جذب سیارهٔ دیگری بشود."

نیکول دنبالهٔ حرف را گرفت و گفت :

" و یا با یک شهاب برخورد کند ."

آردن فریاد زد :

" با شهاب؟"

نیکول گفت :

"چرا که نه؟اگر یادت باشه یکی از آنها ازبغل گوشمان رد شد ."

ناگهان باربیکن فریاد زد :

"شهاب! حالا فهمیدم . جواب سوالهای ما همین بود . شهاب . من هزار بار از خودم می‌پرسیدم که چرا ما طبق نقشه روی ماه‌فرود نیامدیم . علت این مشکل همان شهاب بود ."

آردن گفت :

" ولی آن که با ما برخورد نکرد؟"

باربیکن گفت :

"درست است . ولی از نزدیک ما عبور کرد . جاذبهٔ همان شهاب بود که ما را صدها مایل از مسیرمان منحرف کرد ."

(۲۲)

شمال ماه

مسیر حرکت پوکه آنرا به‌طرف نیمکره شمالی ماه می‌برد . درهمان حال نیکول مشغول اندازه‌گیری فاصلهٔ پوکه تا ماه بود و آردن نیز به او کمک میکرد .

باربیکن مشغول بررسی نقشهٔ ماه ونامگذاری کوه‌های آن به‌ترتیبی که از روی آنها عبور میکردند بود .

نیمه‌شب پوکه با فاصلهٔ هفتصد و پنجاه مایل داشت به‌سمت شمال ماه و منطقه‌ای میرفت که روی نقشه آن را " دشت ابرها "[1] نام‌گـذاری کرده بودند . پوکه از فـراز دشت عبور کرد و به "قله کوپرنیک"[2] که درحدود ده‌هزار پا ارتفاع داشت رسید . در شرق

1.Plain of Clouds

2.Mount Copernicus

قله در فاصله‌ای نه‌چندان زیاد می‌شد "قله کپلر" [1] را دید و در سمت دیگر آن سلسله جبالی قرار داشت که بنام "آپنین" معروف بود. با یک نگاه به سطح ماه می‌توانستند مجموعه‌ای از حلقه‌هایی را که در سطح آن پراکنده بود به‌وضوح به‌بینند. این منظره از آن فاصله به‌سطح وسیعی پوشیده از خاک نرم می‌مانست که در نقطه به نقطهٔ آن سنگ‌ریزه‌هائی از ارتفاع بالا پرتاب کرده باشند. شاید این حفره‌های حلقه مانند حاصل برخورد هزاران شهاب، در زمانی بود که سطح ماه هنوز نرم بود.

در ساعت یک نیکول متوجه شد که فاصله به‌ششصد مایل رسیده، و معلوم شد که پوکه داشت به ماه نزدیک می‌شد.

در ساعت دو فاصله به پانصد مایل رسید. از آن فاصله علائم سرخ و خاکستری رنگ را میشد در سطوح پائین و فاصلهٔ میان کوه‌ها دید. این رنگها شاید ناشی از رشد گیاهانی بود که بخاطر وجود هوا در آن سطوح هنوز می‌روئیدند و یا شاید هم فقط رنگ صخره‌های ماه بود.

در ساعت سه صبح به‌نظر میرسید که پوکه خیلی به ماه نزدیک شده. فاصله به‌قدری کم بود که آردن به‌شوخی پیشنهاد میکرد از داخل پوکه بیرون بپرند و خود را روی سطح ماه بیاندازند.

ساعت چهار پوکه وارد منطقه تاریک ماه شد. البته این تغییر نور مثل تبدیل روز و شب در زمین آهسته صورت نگرفت. بلکه‌بسرعت

---

3. Mount Keples

خاموش و روشن کردن یک لامپ الکتریکی بود. حالا به‌سطحی ازماه رسیده بودند که هرگز آن را از زمین نمی‌شد دید. نیکول پرسید:

" داریم به کجا می‌رویم؟ به پشت ماه؟ یا بدرون فضا؟"

باربیکن گفت:

" ما مثل آدمهائی می‌مانیم که با یک کشتی در تاریکی بروی دریاهای ناشناخته سفر میکنند. تنها کاری‌که می‌توانیم بکنیم، انتظار است. اگر می‌توانستیم دست‌کم ماه را ببینیم، آنوقت میدانستیم که آیا داریم بدور آن میچرخیم یا به‌درون فضا پرتاب شده‌ایم. اما نمی‌توانیم."

باربیکن و نیکول سعی کردند چرت کوتاهی بزنند وقرار شد آردن مراقب بیرون باشد تا اگر اتفاقی افتاد آنها را خبر کند، لذا پشت میز نشست و سر خود را با مطالعهٔ کتاب گرم کرد.

مدتها در سکوت گذشت که ناگهان آردن فریادی کشید. نیکول از خواب پرید و بطرف او آمد و پرسید:

" چه اتفاقی افتاده؟"

در همان لحظه نور عجیب و خیره‌کننده‌ای داخل پوکه را روشن کرد. باربیکن نیز که حالا بیدار شده بود فورا" بطرف پنجره‌رفت و آردن هم دریچهٔ تحتانی را باز کرد. آنهامیخواستند بکمک نور شهابی که از کنارشان می‌گذشت سطح ماه را ببینند و مطمئن شوند که هنوز بدور آن میچرخند.

شهاب به‌یک ماه شباهت داشت اما از آن بـه‌مراتب روشن‌تر و درخشان‌تر بود. تاحدی که آنها قادر نبودند مدت زیادی به آن

نگاه کنند . در یک لحظه که باربیکن و آردن چشم‌های خود را روی هم گذاشته بودند تا لحظه‌ای استراحت کنند ، ناگهان نور بشدت خیره‌کننده‌ای اطاق را پر کرد . دوباره به‌بیرون نگاه کردند و دیدند که شهاب بدون صدا منفجر شده‌است . در یک‌لحظه میلیون‌ها قطعهٔ آتشین در آسمان قیرگون پراکنده شدند . بلافاصله هر دو به‌سراغ پنجرهٔ تحتانی که نیکول داشت از آن به بیرون نگاه میکرد رفتند و درهمان لحظه نور یکی از قطعات شهاب سطح ماه را درمقابل دیدگان حیرت‌زدهٔ آنها روشن ساخت .

نیکول فریاد زد :

" هنوز آنجاست . ماه هنوز آنجاست . ما از آن دور نشده‌ایم "

باربیکن هم فریاد زد :

" پس تا میتوانی بآن نگاه کن . تو حالا داری چیزی را می‌بینی که تاکنون چشم هیچ انسانی بآن نیافتاده " .

تقریبا " همزمان با حرفهای باربیکن دوباره تاریکی همه‌جا را فرا گرفت .

آردن گفت :

" من شهرهائی را دیدم ، با مزارع وجاده‌های وسیع ، دریاچه ، درخت و . . . "

نیکول با طعنه گفت :

" و عده‌ای را در حال ماهی گیـری و دخترهائی را در حال‌گل چیدن ؟ "

آردن گفت :

" تو به من می‌خندی. مگر خودت چه دیدی؟ .

نیکول گفت :

" من؟ من دیدم که ماه هنوز آنجاست و ماهنوز موفق به‌دیدن دنیاهای دیگر نشده‌ایم . همین را می‌خواستم ببینم . "

باربیکن گفت :

"تابحال شهاب‌های زیادی با ماه برخورد کرده‌اند . ولی اغلب آنها سیاه بودند . اما این‌یکی سفید بود ، سفید بود و درخشان .

باین دلیل درخشان بود که به‌حد انفجار خود رسیده بود . اما چه نیروئی باعث انفجار آن شد؟ آیا یک شهاب کوچک دیگر با آن برخورد کرد؟ شایدهم . . . "

آردن گفت :

" شاید هم یکی از همین شهاب‌ها با ما برخورد کند . آنوقت ما چه خواهیم شد؟"

نیکول گفت :

"چند تکه جسم کوچک معلق در فضا ! "

و باربیکن گفت :

" شاید هم به توده‌ای از گاز پراکنده . "

(۲۳)

جنوب ماه

روز سپـــری شد . البته اگر بشود جریانی از تاریکی مطلق را شب بحساب آورد سرانجام نزدیک غروب نیکول باربیکن را صدا زد و گفت :

" فکر میکنم چیزی دیدم . "

باربیکن با عجله بطرف نیکول دوید . در زیر پای خود نقاط ریز و نقره‌ای رنگی را در یک‌خط طویل و کشیده‌دیدند که‌درتاریکی میدرخشیدند . ذرات مذکور هرلحظه بزرگتر و نورانی‌تر میشدند و در امتداد خط‌قرار میگرفتند .

باربیکن فریاد زد :

" این نور خورشید است . آن نقطه‌ها نوک قله کوهها هستند . ما به‌جنوب ماه نزدیک میشویم . "

نیکول گفت :

" پس مسیر ما مسیر اولی که میگفتی نیست که به سطح ماه‌ختم شود و درعین‌حال مسیر دوم هم نیست که ما را از ماه دور و درفضا سرگردان کند . یک مسیر سوم است . این مسیر . . . این مسیر چیست ؟"

باربیکن پاسخ داد :

" مسیر سوم یا منحنی سوم یک منحنی بسته است . این‌منحنی بیشتر به‌مدار گردش زمین بدور خورشید شبیه است . "

آردن پرسید :

" یعنی ما هم مثل زمین که تا ابد بدور خورشید میگردد ،بدور ماه خواهیم چرخید ؟"

باربیکن مدتی به فکر رفت و بعد گفت :

" بله ! اما . . .

آردن پرسید :

" اما چی ؟"

باربیکن اشکالی را روی یک تکه کاغذ رسم کرد و گفت : "فرض کنیم ، این زمین و این هم ماه است .و اینهم پوکه ما که ، همانطور که گفتم ، بدور آن در چرخش است . در یک نقطه پوکه درست در مرز جاذبهٔ زمین و ماه قرار میگیرد . "

آردن پرسید :

" خوب ! در آنجا ما چه خواهیم کرد ؟"

باربیکن گفت :

" هیچ ! شاید همان جا بمانیم . "

آردن گفت :

" در فرانسه لطیفه‌ای در مورد یک خر هست که میگویند :
درسمت راست خری یک ظرف غذای بسیار لذید بود و در سمت چپش ظرفی از آب گوارا . اما اشتیاق خر به غذا خوردن و آب خوردن آنقدر زیاد بود که نـه میتوانست آب را اول بخورد و نه غذا را ، درنتیجه از گرسنگی و تشنگی مرد ! "

باربیکن آرام گفت :

" دقیقا " همینطور است . "

نه آردن و نه نیکول قادر نبودند باربیکن را وادار به پاسخ به سوالات بیشتری بکنند . و در آن لحظه او به‌چیزی فکر میکرد که‌هنوز برای خودش بحد کافـی آشکار نبود تـا بتواند دربارهٔ آن حرفی بزند .

حالا پوکه بر فراز نیمکره‌ی جنوبی ماه حرکت میکرد و باربیکن داشت با دقت نقشه را مرور میکرد و اسامی کوه‌ها را برای آنها میگفت:

" اینجا " کوهستان‌های دورفل "[1] است و این هم کوه "لایب‌نیتز "۲ . ما داریم از وسط آنها میگذریم . روی قلهٔ این کوهها لکه‌های سفیدی می‌بینید که ممکن است برف باشد و یا شاید هم رنگ خود صخره‌هاست که سفید است "

مدتی دیگر پوکه بر فراز دشتها و کوه‌ها عبور کرد و باربیکن نام مناطق مختلف را از روی نقشه خواند . ناگهان آردن گفت :

" خیلی عجیب است . هرچه بطرف شمال ماه میرویم ، ارتفاع

1.Dorfel.Mountains 2.Leibnitz Mountains

کوه‌ها کم‌تر می‌شود . مثل اینکه داریم ازماه دور می‌شویم ! "

نیکول گفت :

"درست است . داریم از ماه دور میشویم . هربار که اندازه‌گیری میکنم ، فاصله‌مان بیشتر می‌شود . و یک چیز دیگر . مثل اینکه‌سمت پوکه دارد طوری قرار میگیرد که ما پهلو به پهلوی ماه حرکت‌میکنیم و بآن نزدیک می‌شویم . "

باربیکن گفت :

" این همان‌چیزیست که امیدوار بودم اتفاق بیافتد . خدا را شکر . این‌بار شانس به ما رو آورد . اینجا را ببینید " .

دوباره باربیکن مسیر حرکت پوکه بدور ماه را روی‌کاغذ رسم‌کرد و گفت :

"این تصویر تغییر حالت پوکه را درحال گردش بدور ماه نشان میدهد . هربار که پوکه برفراز جنوب ماه قرار میگیرد به‌آن نزدیک‌تر میشود . "

(۲۴)

خسوف

آردن پرسید :

" یک چیزی هست که من نمی‌فهمم . الان درست نیمروز است و آفتاب باید کاملا" برفـراز ماه بتابد . ولی به‌نظر من نور دارد کم میشود . نیکول تو متوجه نشدی؟"

نیکول گفت :

"راستش چرا ، ولی نمی‌توانم باور کنم . فکر کردم شاید چشمهای من خسته باشد ."

باربیکن پرسید :

" نور دارد کم میشود؟"

نیکول گفت :

" بله! هوا دارد کاملا" تاریک می‌شود"

باربیکن فورا" بطرف پنجرهٔ بالائی رفت و بیرون را نگاه‌کرد .

آسمان سیاه بود و این‌بار زمین جای ماه را گرفته بود. البته با ابعادی نزدیک به‌چهار پنج برابر ماه. معمولا "زمین روی خط مستقیم میان ماه و خورشید قرار نگرفته. ولی آن روز زمین درست درچنین وضعیتی قرار گرفته بود و سایهٔ زمین روی ماه می‌افتاد. آردن درست می‌گفت، هوا داشت هرلحظه تاریک‌تر می‌شد. و بعد واقعه عجیب و شگفت‌انگیزی اتفاق افتاد. روی سطح ماه هیچ رنگ روشنی وجود ندارد و تنها رنگهای موجود، قرمز و خاکستری، یعنی رنگ صخره‌های مرده سطح ماهند. روشنائی روز درست بسرعت روشن شدن یک‌چراغ الکتریکی همه‌جا را فرا میگیرد و در غروب آفتاب بهمان سرعت از میان میرود. از رنگهای طلائی ناشی از برخورد نور با زمین و دریا که روی زمین می‌بینیم خبری نیست. اما حالا مسافران پوکه میدیدند که پرتوهائی از رنگ‌های طلائی و سرخ برسطح ماه میریخت در اندک مدتی تمامی سطح ماه را آمیزه‌ای از رنگهای مختلف پر کرده‌بود.

آردن که مدتها در سکوت و حیرت آن‌منظره را تماشا کرده بود گفت:

"من تابحال ماه‌را درچنین حالتی ندیده‌بودم. چرا اینطورشده؟"

و باربیکن جواب داد:

" این یک خسوف است. جو زمین که میان خورشید و ماه قرار گرفته، باعث تجزیه نور خورشید به‌رنگهای مختلف میشود. درست مثل مواقع طلوع و غروب خورشید در روی زمین. و این تنها زمانی است که می‌شود چنین غروب رنگینی را روی ماه دید. حالا شما ماه را در زیباترین وضعیتش می‌بینید. پس تامیتوانید آن را نگاه کنید."

(۲۵)
سقوط بزرگ

باربیکن درحالیکه دوباره سرجای خود می‌نشست تا تصویری را که چند لحظه پیش کشیده بود نگاه کند گفت :

" آخرین نگاه‌های خود را به ماه بیاندازید . "

نیکول پرسید :

"منظورت چیست؟ مگر قراراست تاچند لحظهٔ دیگر بمیریم ؟"

باربیکن گفت :

" نه، ولی فکر میکنم دیگر باید به زمین برگردیم . "

آردن پرسید :

" و چطور می‌خواهیم این کار را بکنیم ؟ مگر ما میتوانیم تصمیم بگیریم که بکجا برویم ؟ فعلا" که فقط جاذبهٔ ماه و جاذبهٔ زمین و جاذبهٔ شهاب‌ها و جاذبهٔ چیزهای دیگر ما را به‌این طرف وآنطرف می‌کشد . هیچکدامشان هم از ما نمی‌پرسند که چه میخواهیم یا به‌کجا

میخواهیم برویم . و حالا باربیکن جـوری حرف میزند که انگار ما می‌توانیم یک **اتومبیل** خبر کنیم و بگوئیم ! نمایش تمام شده‌لطفا" ما را به خانه ببرید ."

باربیکن لبخندی زد و گفت :

"من فکر میکنم بتوانیم این‌کار را بکنیم . ما حالا داریم به‌نقطه‌ای از مسیر خود می‌رسیم که بیشترین فاصله را با ماه دارد . در این نقطه جاذبهٔ زمین و ماه تقریبا" برابرند . اگر ما هیچ کاری نکنیم ، در نهایت دوباره بطرف ماه کشیده می‌شویم و بدور آن می‌چرخیم . ولی ما یک کار میتوانیم بکنیم ، این کار ما را از میدان جاذبهٔ ماه خارج و به‌میدان جاذبهٔ زمین نزدیک میکند و درنتیجه ما به‌سمت زمین سقوط خواهیم کرد ."

نیکول ناگهان فریاد زد " بله ، فهمیدم ، راکت‌ها ."

باربیکن گفت :

" درست است . این لحظه‌ایست که باید تصمیم بگیریم . یا تا ابد اینجا بمانیم و یا برگردیم . آیا با من موافقید ؟"

نیکول گفت :

" من هنوز یک چیز را نمی‌فهمم . مسئله سقوط روی زمین را چه میکنیم . با آن سرعتی که خواهیم داشت به کجا خواهیم افتاد ؟"

آردن گفت :

" امیدوارم لااقل در آب سقوط کنیم . شانسمان چقدر است ؟"

باربیکن گفت :

" سه به‌یک ، چون سه‌چهارم سطح زمین را آب پوشانده . پس ما

سه به‌یک شانس داریم که در آب سقوط کنیم؟"

آردن گفت:

" با وجود این من نمیدانم تو چرا انقدر امیدواری. فکرمیکنی اگر در ته اقیانوس بیافتیم بهتر از این است که در اثر سقوط روی زمین قطعه‌قطعه شویم؟ درهرحال چه فرقی میکند؟"

نیکول به‌میان حرف او دوید و گفت.

"اگر در آب بیافتیم لااقل شانس‌این هست که یک‌نفرما را ببیند و پوکه را از آب بیرون بکشد."

باربیکن گفت:

"بله ممکن‌است. اما من به این فکر نمی‌کنم. چون ضرورتی ندارد."

آردن خندید و گفت:

" منظورت را می‌فهمم. تو میگوئی لزومی‌ندارد که جسد سه‌مرد را از قعر اقیانوس بیرون بکشند. پس بهتر است همانجا باشند."

باربیکن گفت:

"بگذارید بعدا" در این باره حرف بزنیم. الان بهتراست‌کمی بخوابیم. راکت‌ها را باید راءس ساعت یک روشن کنیم. من‌ساعت را برای چند دقیقه زودتر از ساعت یک کوک میکنیم تا ما را بیدار کند.

***

در همان حال که سرنشینان پوکه در خواب بودند ، پوکه به‌نقطه‌ای در حد فاصل میدان‌های جاذبهٔ زمین و ماه نزدیک می‌شد . وهرچه نزدیکتر میشد ، وزن اشیاء داخل پوکه کمتر شده و کاهش می‌یافت .

تاجائیکه کتاب باربیکن که در روی میز بود به سبکی یک پر کاه‌بلند شد و بآرامی بسمت کف اطاق سقوط کرد . یک صندلی ، طوری درهوا معلق بود که انگار دستی نامرئی آن را میان زمین وآسمان نگاه‌داشته زنگ ساعت ناگهان بصدا درآمد و آردن از جا پرید و مثل یک پر بطرف سقف اطاق رفت و دوباره آرام به‌کف اطاق افتاد . باربیکن و نیکول نیز بیدار شدند وهرسه با هم منتظر ایستادند . نیکول خواب‌آلود گفت :

" پنج دقیقه به ساعت یک مانده "

آردن درحالیکه پای تکمهٔ الکتریکی آماده ایستاده بود تا بافشار آن راکت‌ها را بکار بیاندازد گفت :

" همه چیز آماده است . "

باربیکن گفت :

" صبر کن . من شمارش معکوس را از ده شروع میکنم و بعد تو تکمه را فشار بده . آماده‌ای؟ بسیار خوب شروع میکنم . ده ، نه ، هشت ، هفت ، پنج ، چهار ، سه ، دو ، یک . . . "

و سقوط بطرف زمین شروع شد .

(۲۶)

آنها برمیگردند

روز یازدهم دسامبر کشتی آمریکائی سیلم[1] مشغول اندازه‌گیری عمق آب در اقیانوس آرام بود. این کشتی حدودا" دویست مایل با سواحل امریکا فاصله داشت. یکی از افراد فریاد زد:

"قربان به ته رسیدیم." او افسر جوانی بود بنام فیلد. درحالیکه به‌کناری تکیه داده بود گفت:

" این آخرین اندازه‌گیری بود، قربان. اجازه میفرمائید امروز کار را تعطیل کنیم."

افسر فرمانده که یک سروان بود گفت:

"بله، برای امروز کافیست. امشب به سان‌فرانسیسکو برمیگردیم."

بعد فرمانده و سایر افراد به‌کابین رفتند و مشغول خوردن غذا

---

1. Salem

شدند . ضمن صرف غذا از توپ غول‌پیکر و مسافرانی که به‌ماه پرتاب شده بودند ، صحبت میکردند .

سروان گفت :

"ده روز . الان تقریبا" ده روز است که آنها رفته‌اند . چه‌اتفاقی برایشان افتاده . خدا میداند که آیا پوکه هنوز دارد به دور ماه میگردد یا . . . "

افسر جوان گفت :

" آنها برخواهند گشت . "

سروان گفت :

به‌نظر من ، این حرف احمقانه‌ایست . آنها نمی‌توانند برگردند . چطور امکان دارد ؟ چیزی که من می‌خواهم بدانم اینست که آیا آنها تا ابد به‌دور ماه خواهند گشت ؟ یا اینکه به‌درون فضا پرتاب شده‌اند و دیگر هرگز دیده نخواهند شد ؟"

فیلد دوباره تکرار کرد :

"آنها برمیگردند . من مطمئنم . "

سروان برای ختم گفتگو گفت :

" بسیار خوب . ما امشب به سان‌فرانسیسکو میرویم . بهتر است شماها به‌بالا سری بزنید و ببینید همه‌چیز آماده است یا نه . "

و ستوان فیلد روی عرشه رفت و درحالیکه به ماه نگاه میکرد با خود گفت :

" آنها برخواهند گشت "

درست درهمین لحظه صدای عجیبی بگوش رسید . اول خیال

کرد صدا را از کشتی خودشان شنیده، ولی صدا هرلحظه بلندتر و بلندتر می‌شد، آنقدر بلند که گوئی تمام دنیا را پر کرده. چند لحظه بعد سروان و یک افسر دیگر روی عرشه آمدند. به آسمان که نگاه کردند شیئی درخشان را دیدند که با سرعت بطرف آنها سقوط میکند و هرلحظه بزرگتر میشود. چند ثانیه بعد شیئی در آب افتاد و کوهی از آب را بهوا فرستاد. فیلد لبخندی زد و گفت:

" همانست که گفتم قربان. حالا آنها برگشته‌اند."

بلافاصله آنچه را اتفاق افتاده بود، با بی‌سیم به دفتر وزارت جنگ در واشنگتن اطلاع دادند و درحالیکه منتظر جواب بودند فرمانده محل دقیق فرود آمدن شیئی را مشخص کرد. و گفت:

" این تنها کاریست که می‌توانیم بکنیم. هرچه که هست ما نمی‌توانیم آن را بیرون بکشیم. هیچ وسیله‌ای نداریم که بتوانیم اینکار را بکنیم. باید همینجا منتظر بمانیم."

(۲۷)

آنها برگشته‌اند

بفاصلهٔ چند دقیقه، خبر در سراسر جهان منتشر شد. عده‌ای میگفتند که شیئی مذکور فقط یک شهاب بوده و یک افسر جوان گمان کرده است که پوکه را دیده. دیگران ادعا میکردند که حتی صورت میشل آردن را هم دیده‌اند.

در تمام دنیا فقط دونفر بودند که میتوانستند بگویند که این شیئ آیا واقعا "پوکه بوده یا اینکه چنین چیزی اصلا "غیرممکن است. و این دونفر دکتر بلفاست وجی. تی. ماستون بودند که در تمام این مدت، شب و روز پای تلسکوپ ایستاده بودند و آسمان را نظاره میکردند.

روزی که پوکه در گردش خود بدور ماه به نیمکره جنوبی رسید، ماستون پای تلسکوپ بود. بلافاصله دکتر بلفاست را که روی تخت خود دراز کشیده بود صدا زد و او با عجله پای تلسکوپ آمد. ماستون گفت:

" اینجا را نگاه کن . فکر میکنم چیزی می‌بینم "

دکتر بلفاست نگاهی انداخت و گفت " منکه چیـزی نمی‌بینم . حتما " خیالات برت داشته . "

درحقیقت دیدن یک نقطه کوچک متحرک بدور ماه ، حتی باآن تلسکوپ هم ، کار چندان ساده‌ای نبود . چند ساعت بعد ، حدود ساعت شش، ماستون دوباره فریاد زد که :

" آنجا را نگاه کن . نزدیک تیکو "[1]

دکتر بلفاست با امید باینکه این بار چیزی ببیند دوباره بادقت به‌ماه نگاه کرد . اما درست درهمان لحظه سایهٔ وسیعی سطح ماه را پوشاند ، رنگ‌ماه به‌قرمز تیره متمایل شد . سایه هرلحظه تیره‌ترشد . دکتر بلفاست گفت :

"امشب دیگر چیزی نخواهیم دید. این یک خسوف‌است .بهتر است کمی بخوابیم . "

***

این‌بار دکتربلفاست پای تلسکوپ بود و ماستون روی تخت‌خود استراحت میکرد . زنگی بصـدا درآمد . زنگ تلفن بود . بلفاسـت گوشی را برداشت و گفت :

" من دکتر بلفاست هستم . کی؟ آقای ماستون؟ بسیار خوب .

---

1. Tycho

ماستون! ماستون. با تو کار دارند.

ماستون بلند شد و گوشی تلفن را گرفت وگفت:

" من ماستون هستم. شما کی هستید؟ بله؟ چی‌گفتید!؟ در اقیانوس‌آرام؟ محل را شناسائی کرده‌اند؟ بله، بله! بلفاست. بلفاست! آنها برگشته‌اند!؟ وبدون آنکه خداحافظی کند گوشی را گذاشت.

(۲۸)

عملیات نجات

یک‌کشتی بزرگ نجات در سانفرانسیسکو آماده می‌شد. این کشتی را منحصرا" برای همین کار آماده میکردند، درواقع قبل از آن کار این کشتی بیرون کشیدن کشتی‌های غرق شده از عمق اقیانوس‌ها بود. در تمام طول مدتی که کشتی را آماده میکردند، ماستون بالای سر آنها بود و فریاد میزد "عجله کنید. عجله کنید. شما دارید وقت را تلف میکنید. کی آماده می‌شود."

سرانجام کشتی نجات پس از پنج روز آماده شد. دکتر بلفاست و ماستون با کشتی به‌محل فرود پوکه رفتند. موقع حرکت کشتی عده‌ٔ زیادی از مردم سانفرانسیسکو برای تماشای آن در کنار ساحل جمع شده بودند.

ساعت هشت صبح به‌محلی که فرمانده کشتی سیلم اطلاع داده

بود ، رسیدند . ماستون از فنیک ، فرمانده کشتی ، پرسید :

" کی شروع میکنید ؟"

فرمانده گفت :

" همین حالا . ولی اول باید مطمئن بشویم که اینجاست . عمق آب خیلی زیاد است وکسی نمی‌تواند تا آن عمق پائین برود . درنتیجه باید یک باتیسفر[1] به ته آب بفرستیم . کسی که در این باتیسفرهست ضمن حرکت آن میتواند همه‌جا را ببیند و وقتی به شیئی موردنظر ما برخورد ، ما راخبر کند تا طناب‌های فولادی‌را پائین بیاندازیم . البته رساندن طناب‌ها به زیر پوکه ممکن است کمی مشکل باشد ."

بلافاصله باتیسفر آماده شد وآن را با یک سرنشین به‌آب انداختند . فنیک یکسره پای تلفن نشسته بود و با مردی که در باتیسفر بود حرف میزد . از او میپرسید " الو! همه‌چیز خوب پیش می‌رود ؟" و مرد جواب میداد :

" بله . همه چیز خوبست . در عمق سیصد و شصت‌پائی‌هستم . ولی هنوز به ته نرسیده‌ام ."

و باز مدتی همه منتظر می‌ماندند .

سرانجام صدای مرد شنیده شد که گفت " کاپیتان فینک . حالا ته اقیانوس را می‌بینم . از پوکه خبری نیست . کمی بسمت شمال حرکت کنید ."

و فورا " باتیسفر را به‌سمت شمال حرکت دادند . . . و بعد به

---

[1] Bathyspher محفظهٔ مخصوص غواصی ، که در اواخر قرن نوزدهم توسط آمریکائی‌ها ، برای غواصی در اعماق اقیانوس ، ساخته شد .

جنوب . . . و شرق . . . و بالاخره غرب . . . و مدت شش روز پیاپی این کار ادامه داشت اما هیچ نشانه و اثری از پوکه دیده نمی‌شد . بارها فرمانده کشتی سیلم و افسر جوانی را که فرود پوکه را دیده بود ، خواستند و از آنها دوباره جزئیات را سوال کردند . ولی جواب آنها همواره یکی بود . پوکه در همان محل فرود آمده بود . باوجود این از آن خبری نبود .

یکروز ماستون باعصبانیت گفت "الان دوازده روز است که‌دوستان ما ته اقیانوس زندانی شده‌اند . مگر ذخیرهٔ هوای آنها چند روز دوام میآورد ؟ ما باید هرچه زودتر آنها را پیدا کنیم . "

کاپیتان فنیک گفت :

" اقیانوس آرام جای خیلی بزرگیست ! "

و ماستون جواب داد :

" و پوکه هم یک جسم کوچک و بسیار سنگین . یک تکه چوب نیست که آب آن را با خود به‌اینطرف و آنطرف ببرد . امکان ندارد از جای خود حرکت کرده باشد . "

اما دکتر بلفاست گفت :

"چندان غیرممکن هم نیست . یک جریان شدید آب ممکن‌است آن را به نقطهٔ دیگری برده باشد . "

چهار روز دیگر مرد درون باتیسفر به‌جستجو ادامه داد . و هر بار دایرهٔ جستجوی خود را وسیع‌تر میکرد .

سرانجام در شب بیست‌وچهارم دسامبر از مرکز به‌کشتی دستور داده شد تاعملیات رامتوقف کنند و برگردند . کاپیتان فنیک گفت:

"دیگر فایده‌ای ندارد. پس لااقل بهتر است عجله کنیم تا بموقع به کریسمس برسیم." و کمی بعد کشتی رهسپار سانفرانسیسکو شد.

اوائل بعدازظهر بیست‌وپنجم دسامبر، ناگهان یکی از افراد کشتی با فریاد همه را بروی عرشه خواند و گفت:

" آنجا را نگاه کنید! سمت مشرق. یک‌چیز نقره‌ای با یک‌پرچم در روی آن."

کاپیتان‌فنیک فورا" به کنار عرشه آمد و بدقت سمتی‌را که ملوان نشان داده‌بود نگاه‌کرد و گفت: "بله، درست است. ولی نمی‌دانم چیست. آقای ماستون. شما فکر میکنید این چیست؟.

بلافاصله مسیر کشتی را عوض کردند و نزدیک‌تر رفتند. کاپیتان فنیک گفت:

" یک پرچم آمریکائی روی آنست."

دکتر بلفاست که آرام و بی‌صدا داشت با دوربین شیئی مزبور را نگاه میکرد ناگهان دوربین را پائین آورد و گفت:

" حماقت! چه حماقتی!"

ماستون با تعجب او را نگاه کرد. بلفاست باعصبانیت پرسید:

" وزن پوکه چقدر است؟"

ماستون گفت:

" درحدود ده‌تن"

بلفاست پوزخندی زد و گفت:

و اندازه‌اش چقدر؟... میدانید اگر جسمی به‌آن بزرگی را حتی

از آب‌هم می‌ساختیم، دست‌کم بیست‌و هفت تن وزن داشت؟ چرا ما فقط در فکر جستجوی عمق اقیانوس بودیم؟ وزن پوکه با آن حجمی که دارد از آب هم کمتر است. ما باید روی آب را جستجو میکردیم. پوکه آنجاست! روی آب!"

بلافاصله قایقی به آب انداخته شد و دکتر بلفاست و ماستون سوار آن شدند. وقتی به نزدیک پوکه رسیدند. دریچهٔ فوقانی آن باز بود و صدای مسافران که درحال آواز خواندن بودند شنیده می‌شد. صدای میشل آردن از بقیه قوی‌تر و رساتر بود.

کاپیتان فنیک گفت:

"فکر می‌کنم همین حالا شام کریسمس‌شان را تمام کرده‌اند.

(۲۹)

جلسه اعضای باشگاه اسلحه

سالن بزرگ باشگاه اسلحه پر شده بود . عده‌ای از اعضاء بدلیل کمبود جا مجبور شده بودند از پشت پنجره‌ها داخل را تماشا کنند. سر و صدای حاضرین در سالن گوش فلک را کر میکرد . ناگهان سکوت همه‌جا را فرا گرفت . همه بپا خاستند . و دریک لحظه صدای هورا کشیدن حاضرین ، سالن را به لرزه درآورد و همزمان ، باربیکن ، نیکول و میشل آردن وارد سالن شدند .

پرزیدنت باربیکن طبق معمول پشت میزش رفت و با میله‌آهنی همیشگی چندین‌بار روی میز کوبید . اما فریاد تحسین و تمجید یک لحظه قطع نمی‌شد . سرانجام پس از نیم‌ساعت بتدریج سکوت برقرار شد .

باربیکن گفت :

" آقایان ، من از سرگرد الفینستون تقاضا میکنم ، گزارش

فعالیت‌های باشگاه اسلحه در سال گذشته را قرائت کنند."

سرگرد الفینستون با شوق تمام گزارش را خواند و بعد باربیکن دوباره بپا خاست و گفت:

" پس از محاسبهٔ تمام مخارجی که برای انجام این پروژه‌صرف شده بود، دریافتیم که هنوز نزدیک به‌هفتاد هزار دلار از پولمان باقیست. با این پول چه باید بکنیم؟"

ژنرال مورگان بلند شد و گفت:

" من چند روز پیش به تامپا و کوهستان آهن رفتم. این‌محل که سابقا "محل بسیار زیبائی بود و مردم برای‌تفریح به‌آنجا میرفتند، حالا در اثر عملیات ما به‌یک مخروبه تبدیل شده"

باربیکن گفت:

منظورتان اینست که ما این پول را به‌مصرف‌ترمیم خرابی‌ها و کمک به‌مردم مهربانی که در تمام مدتی که ما آنجا بودیم به ما محبت کردند و کار ما بآنها لطمات زیادی زده برسانیم، درست است؟"

مورگان گفت:

"بله!"

باربیکن گفت:

" من فکر میکنم بهترین کار اینست که در محل گودال توپ، بنای یادبودی با یک ساعت بزرگ بسازیم تا وقتی اهالی آن‌اطراف صدای زنگ ساعت را می‌شنوند از ما به‌نیکی یاد کنند و بیاد زحماتی که‌ما در طول این یکسال بخاطر پیشبرد علم متحمل شدیم بیفتند."

پایان.

انتشارات پسیده منتشر کرده است :

جنگلهای تاریك آمازون	اثر: ژول ورن
تونل زیردریائی	اثر: ژول ورن
سفر به ماه	اثر: ژول ورن
بیست هزار فرسنگ زیر دریا	اثر: ژول ورن
ناخدای پانزده‌ساله	اثر: ژول ورن
تام سایر	اثر: مارك تواین
هاکلبری فین	اثر: مارك تواین
آوای وحش	اثر: جك لندن
سپیددندان	اثر: جك لندن
الیور تویست	اثر: چارلزدیکنز
نهنگ سفید	اثر: هرمان ملویل
آیوانهو	اثر: والتراسکات
کشتی شکستگان	اثر: ژول ورن
مرد نامرئی	اثر: جورج ولز
شکار شهاب	اثر: ژول ورن
بینوایان	اثر: ویکتور هوگو
هایدی	اثر: یوهانا اشپیری
تاراس بولبا	اثر: نیکلای گوگول
بن هور	اثر: لویس والاس
اوژنی گرانده	اثر: انوره دو بالزاك
دیوید کاپرفیلد	اثر: چارلزدیکنز
داستان دو شهر	اثر: چارلزدیکنز
دور دنیا در هشتاد روز	اثر: ژول ورن
پیرمرد و دریا	اثر: ارنست همینگوی

برگزیده مشهورترین داستانهای جهان افسانه‌های شیرین از روزگاران دیرین

داستانهائی از

شاهنامه فردوسی

انتشارات پیدا و منتشر کرده است

کتابخانه کودکان
۴۴۳
۹۰

انتشارات سپید
میدان بهارستان پاساژ آشتیانی پلاک ۸ تلفن ۳۹۸۱۰۲ ۴۰۰ ریال